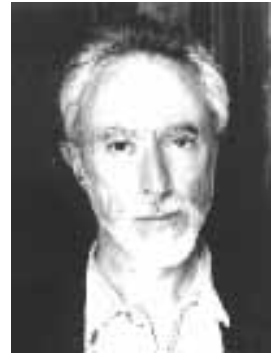


جوانی

جان کوئتزی

برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات در سال 2003

ترجمهٔ م. سجودی



جان کونتزی (- 1940) در کیپ تاون آفریقای جنوبی زاده شده، نخست در همان جا درس خوانده و بعد از دانشگاه تکراس در اوستین دکترای ادبیات گرفته است. کتابهایش از سال 1974 به چاپ رسیده و تا دریافت جایزه ی نوبل در سال 2003 بیش از چهارده کتاب انتشار داده است.

جوانی روایت ساده و صادقانه ی جوانی شهرستانی و جهان سومی است که اشتیاق دارد از وطنش بیرون بزند و می اندیشد که اگر به دنیای پیشرفته قدم گذارد به آرزوی خود که هنرمند و شاعری بزرگ بودن است خواهد رسید. اما وقتی پا به لندن می گذارد چنان درگیر کار و یک نواختی زندگی می شود که هدف را از یاد می برد.....

از کتابهای دیگر او می توان به *در انتظار بربرها*، *زندگی و دوران مایکل ک*، *بجگی*، *صحنه هایی از زندگی شهری و رسوا* را نام برد. کونتزی پیش از بردن جایزه ی نوبل چندین جایزه ی مهم ادبی دیگر را نیز گرفته است

یک

در آپارتمانی يك اتاقه زندگی می کند نزدیک ایستگاه راه آهن ماوبری، که برای آن هرماه یازده گینه می پردازد. در آخرین روز کاری هرماه، قطار می گیرد و به شهر می رود، به خیابان لوپ، که بنگاه معاملات املاک ای و بی. لیوی دفتر کوچکی دارد با تابلو برنجی بر سر درش، این آقای بی. لیوی کوچک تر از برادران دیگر است. او پاکتی را که مبلغ اجاره در آن است تحویل بنگاهی می دهد. آقای لیوی پول را می ریزد روی میز در هم برهم خود و می شمارد. غرولندکنان و عرق ریزان رسیدی می نویسند و می گوید: “بگیر جوان” و کاغذ را با اطمینان به دست او می دهد. در دیش این است که اجاره اش دیر نشود زیرا که به بهانه ای جعلی در آن آپارتمان است. وقتی اجاره نامه را امضا کرد و حق الزحمه ی بنگاه را پرداخت، شغل خود را نه “دانشجو” بلکه “کتابدار” معرفی کرد و آدرس کاری خود را دانشگاه داد.

همه اش هم دروغ نیست. از دوشنبه تا جمعه شغلش اداره کردن اتاق مطالعه در طول ساعتهای شب است. این شغلی است که در اکثر مواقع، زنان کتابدار معمولی، ترجیح می دهند انجام ندهند، زیرا دانشکده که در بالای منطقه ی کوهستانی واقع شده، به هنگام شب بیش از اندازه متروک و غم افزاست. حتی او هنگامی که در عقبی را باز می کند و کورمال کورمال راهش را از راهرو شیب دار و تاریک به کلیدهای اصلی برق می پیماید، سرمای در مهره های پشتش احساس می کند. برای بدکاران خیلی راحت است که هنگام رفتن کارمندان به خانه در ساعت پنج، پشت قفسه های کتابها پنهان شوند، بعد دفاتر خالی را غارت کنند و در تاریکی گوش به زنگ بمانند تا در کمین کتابدار شب بنشینند، برای کلیدهایش.

تعداد اندک دانشجویان از بازبودن کتابخانه در شبها استفاده می کنند؛ تعداد اندکی حتی از آن آگاهند. کار کمی است که انجام دهد. شبی ده شیلینگ که می گیرد پول زیادی نیست. گهگاه در خیال دختر زیبایی را می بیند سفید پوشیده که پس از بستن کتابخانه در اتاق مطالعه سرگردان و پریشان و مردد است، تصور می کند که اسرار صحاف خانه و اتاق کاتالوگ را به دختر نشان می دهد، بعد با او از شب پرستاره سر در می آورد. چیزی که هرگز رخ نمی دهد. کارکردن در کتابخانه تنها شغلش نیست. بعد از ظهرهای چهارشنبه در دپارتمان ریاضیات با آموزشیاران سال اول همکاری می کند(هفته ای سه پاوند)؛ جمعه ها دانشجویان نمایش را از راه کمدهای منتخب شکسپیر رهبری می کند(دو پاوند و ده پنس)؛ و در بعد از ظهر آخر هفته در مدرسه ای به نام روندبوخ که دانش آموزان تنبل را برای امتحانهای دانشگاهی آموزش می دهد(ساعتی سه شیلینگ) استخدام شده است. در زمان تعطیل برای شهرداری (بخش خانه سازی عمومی) کار می کند و کارش استخراج داده های آماری از مصاحبه شونده های خانه دار است. رویهمرفته وقتی همه ی این پولها را جمع می زند خیالش راحت می شود - راحت از این جهت که می تواند کرایه ی اتاق و شهریه ی دانشگاهش را بپردازد و جان و جسم را با هم نگهدارد و حتی کمی هم پس انداز کند. درست است که فقط نوزده سال دارد اما روی پای خود می ایستد و یه کسی وابسته نیست.

با نیازهای جسمانی برابر با موضوع ساده ی عقل سلیم رفتار می کند. هر یکشنبه لوبیای درشت باغی و کرفس می پزد تا يك قابلمه ی بزرگ سوپ درست کند که تا آخر هفته دوام بیاورد. جمعه ها به بازار سالت ریور سر می زند برای يك جعبه سیب یا گاووا یا هر میوه ی دیگر فصل. هرروز صبح شیرفروش يك شیشه شیر پشت در اتاقش می گذارد. هر وقت شیر زیاد می آید آن را در جوراب نایلون می ریزد، بالای ظرفشویی می آویزد و پنیر درست می کند. نان را هم از مغازه ی سر کوچه می خرد. پرهیز غذایی روسو یا افلاتون را تأیید می کند. لباسهایش نیز عبارت است از يك ژاکت آبرومند و شلواری که در کلاسها می پوشد. در مواقع دیگر از همان لباسهای کهنه استفاده می کند.

ثابت می کند که : هر مرد يك جزیره است؛ که تو به پدر و مادر نیاز نداری.

بعضی شبها با شورت و دمپایی و بارانی در طول مین رُدر راه می رود، باران مویش را خیس می کند، چراغهای جلو ماشینهای گذری سرپایش را روشن می کنند و او حس می دارد که در این حالت چه شگفت به نظر می رسد. غیر عادی نیست (غیر عادی به نظر رسیدن کمی تفاوت دارد)، صرفاً شگفت است.

لاغر اندام و شل و ول و در عین حال وارفته است. دلش می خواهد جذاب باشد اما می داند که چنین نیست. چیزی اساسی است که او فاقد آن است، چیزی که خوش قیاقه تعریف می شود. چیزی از بچگی هنوز در وجودش پرسه می زند. از چه مدتها قبل خواسته که بچگی را پشت سر گذارد؟ چه چیز از بچگی در مانش می کند که مرد بارش بیاورد؟

آنچه در مانش می کند، اگر فرار سد عشق خواهد بود. شاید به خدا اعتقاد ندارد اما به عشق باور دارد و نیروهای عشق. همیشه چشم به راه روزی است که ببیند ناگهان از میان در خروجی زوج و فرد و شاید در خروجی تاریک، محبوب سرنوشت ساز به آتشی معرفی اش می کند که درونش را می سوزاند. در همین حال، متأثر و عجیب به نظر رسیدن بخشی از برزخی است که او باید از میان آن عبور کند تا یک روز در نور سر درآورد، نور عشق، نور هنر. برای هنرمند شدن، از خیلی پیش زمینه اش را فراهم کرده است. اگر تا زمان موعود باید گمنام و مضحك باشد، به این دلیل است که هنرمندان بسیاری از گمنامی و مضحکی رنج می برند تا روزی که در نیروهای راستینشان آشکار می شوند و تمسخرها و دست انداختن ها فروکش می کند.

کفشهای راحتی او جفتی دو شلینگ و شش پنی می ارزد. این کفشها از جنس لاستیک هستند که در جایی از آفریقا، شاید نیاسالند ساخته می شود. خیس که می شوند، پاشنه ی پا را ننگه نمی دارند. در زمستان کیپ، هفته های پشت سر هم مدام باران می بارد. هنگامی که در امتداد مین رد در باران راه می رود، گاهی مجبور می شود چندین بار بایستد تا کفشش را که از پایش بیرون آمده دوباره پا کند. در چنین مواقعی می تواند شهرنشینان فربه کیپ تاون را ببیند که هنگام گذر از کنارش، بی خیال در ماشینهایشان نشسته به او پوزخند می زنند.

بهترین دوستی که دارد، پُل، مثل او ریاضیات می خواند. پل بلند قد و تیره پوست و در بحبوحه ی آشنایی با زنی مسن تر از خودش به نام الینور لوریه، ریز اندام و بور و در نگاهی سریع زیبا و پرنده گونه است. پل از حالت های غیر قابل پیش بینی الینور گله مند است، از درخواست هایی که دارد. با این وجود، او به پل حسودیش می شود. اگر او مقشوقه ی زیبا و عاقله ای داشت که با نی سیگار، سیگار می کشید و به فرانسوی صحبت می کرد، او نیز خیلی زود تغییر شکل می داد، حتی وجهه اش دگرگون می شد، حق به جانب اوست.

الینور و خواهر دوقلویش در انگلستان به دنیا آمده اند؛ پس از جنگ در پانزده سالگی به آفریقای جنوبی آورده شده اند. مادرشان، بنا به گفته ی پل، بنا به گفته ی الینور، دختران را به رقابت با یکدیگر وا می داشت، نخست به یکیشان محبت و تأییدش می کرد، بعد به دیگری، سردرگمشان می کرد و آنها را متکی به خود باری می آورد. الینور، که قوی تر بود، عزت نفسش را به دست آورده، هر چند هنوز در خواب گربه می کند و در کشو میزش خرس عروسکی نگه می دارد. با این حال، خواهرش تامدتی آنقدر خل بازی در می آورد که زندانی شود. هنوز هم تحت درمان است، چرا که با روح پیرزن مرده در مبارزه است. الینور در یک مدرسه ی زبان در شهر درس می دهد. از زمانی که پل با او آشنا شده، مجذوب گروه دوستان او شده از هنرمندان و روشنفکران که در گاردنز زندگی می کنند، لباسهای چرمی سیاه و جین می پوشند، کفشهای بنددار به پا می کنند، شراب سرخ گس می نوشند و سیگار گلو از دود می کنند، از کامو و گارسیا لورکا نقل قول می آورند، به موسیقی پیشرفته ی جاز گوش می دهند. یکی از آنها گیتار اسپانیایی می زند و می تواند ترغیب شود تا تقلیدی از کانت هوندو را بنوازد. اینان که شغل درست و حسابی ندارند، سراسر شب را در آنجا می مانند و تا ظهر می

خوابند. از ناسیونالیست ها متنفرند اما سیاسی نیستند. می گویند اگر پول داشته باشند، آفریقای جنوبی جهل زده را ترك می کنند و به دنبال کامیابی به موممارت یا جزایر بالیری می روند. پل و الینور او را به یکی از گردهماییهایی خود می برند که در خانه ی بیلاقی در ساحل کلیفتن برگزار می شود. خواهر الینور، که گفته بودند روحیه ی مساعدی ندارد، در میان جمع است. بنا به گفته ی پل، او با مالك خانه ی بیلاقی سر و سری دارد، مردی گلگون صورت که برای روزنامه ی کیپ تایمز مقاله می نویسد.

خواهر الینور اسمش ژاکلین است. از الینور بلند قدتر است، البته به خوش ترکیبی او نیست، اما تا اندازه ای زیبا تر است. سرشار از انرژی عصبی است، وقتی حرف می زند، پشت سر هم سیگار می کشد و سر و دستش را به کار می گیرد. از او خوشش می آید. ژاکلین به تیزهوشی الینور نیست، به همین خاطر خیالش راحت می شود. افراد تیز ناراحتش می کنند. وقتی سرش را برمی گرداند تصور می کند که آنها دستش می اندازند.

ژاکلین به او پیشنهاد می کند که بروند کمی در ساحل قدم بزنند. دست در دست (چگونه رخ داد؟) در شب مهتابی، درازنای ساحل را قدم می زنند. در گام دوم در میان صخره ها، ژاکلین به طرف او برمی گردد، لبهایش را تقدیم می کند.

او جواب می دهد اما با اکراه. این کار به کجا می انجامد؟ تا آن موقع با زنی مسن تر از خود عشق بازی نکرده بود. اگر او هماهنگ با معیارهایش نباشد چی؟

در واقع او مجذوب نشده است. در آنجا نه تنها موضوع شن است که در هر چیزی رسوخ می کند، بلکه پرسش آزاردهنده ی این زن است که هرگز قبلاً ملاقاتش نکرده خودش را تسلیم او می کند. آیا باورکردنی است که در يك گفت و گوی اتفاقی، ژاکلین آن شعله ی پنهانی که درونش را می سوزاند کشف کرده باشد، شعله ای که به عنوان هنرمند ممتازش می کند؟ یا صرفاً زنی حشری است، و به همین دلیل، پل، هنگامی که گفت او "تحت درمان" است، به روش ظریف خود، او را از ژاکلین برحذر می داشت. در مسایل جنسی کلاً تربیت نشده نیست. اگر مرد از عشق بازی لذت نبرد، پس زن هم لدنی نخواهد برد؛ این چیزی است که می داند و یکی از قوانین مسایل جنسی است. اما بعدها، بین يك مرد و يك زن که در بازی شکست خورده اند چه پیش خواهد آمد؟ آیا هرگاه که دوباره یکدیگر را ملاقات می کنند و احساس دستپاچگی می کنند، مقید به فراخوانی شکستشان هستند؟

دیر وقت است، شب سپری می شود. در سکوت لباسهایشان را می پوشند و به سوی خانه ی بیلاقی برمی گردند؛ که جشن در حال پایان گرفتن است. ژاکلین کفش و کیفش را جمع می کند. به میزبانان "خداحافظ" می گوید و بوسه ای کوتاه به روی پیشانی او می زند.

میزبان به ژاکلین می گوید: "می روید؟"

او جواب می دهد: "آره، می رم جان را برسونم خونه."

میزبان به هیچ وجه دستپاچه نیست و می گوید: "پس خوش بگذره، به دوتایی تون."

ژاکلین پرستار است. او قبلاً با پرستاری نبوده، اما از این ور و آن ور شنیده که کارکردن در میان بیماران و افراد در حال مرگ و مواظبت از نیازهای جسمانی شان، پرستاران را از نظر اخلاقی بدگمان بار می آورد. دانشجویان پزشکی با اشتیاق زمانی را پیش بینی می کنند که در نوبتهای شب بیمارستان کار کنند. آنها می گویند پرستاران تشنه ی روابط جنسی هستند. هر وقت و هر جا که پا بدهد ترتیبشان را می دهند.

با این حال ژاکلین پرستاری معمولی نیست. او پرستار بیمارستان گای است، ژاکلین از همان اول آگاهی داشته که در مامایی بیمارستان گای در لندن تربیت شده است. روی سینه ی کتش، با نوارهای سردوشی قرمز، نشان برنزی کوچکی زده، يك سرپوش و دستکش با شعار پرآردوا. او نه تنها در گروت شور، بیمارستان عمومی، بلکه در يك خانه ی پرستاری خصوصی که حقوقش بهتر است نیز کار می کند.

دو روز بعد از واقعه ی ساحل کلیفتن به اقامتگاه پرستاران زنگ می زند. ژاکلین لباس پوشیده در سالن ورودی منتظر است که بیرون بروند و هردو بی درنگ آنجا را ترک می کنند. از پنجره ی طبقه های بالا چهره هایی آن دو را می پابند؛ آگاه است که سایر پرستاران کنجکاوانه به او خیره می شوند. او خیلی جوان است، روشن است که خیلی جوان، برای زنی سی ساله؛ و در لباسهای شلخته اش، بدون ماشین، بدون هیچ چیزی که دست کم توجه را جلب کند.

ژاکلین به فاصله ی يك هفته از اقامتگاه پرستاران بیرون می آید و به آپارتمان او نقل مکان می کند. هرچه فکر می کند به خاطر نمی آورد که از او دعوت کرده باشد، در برابر آنچه که پیش آمده مقاومت هم نمی تواند بکند.

هیچ وقت تا حالا با کس دیگری زندگی نکرده، نه با يك زن و یا يك معشوقه. حتی از بچگی اتاق مخصوص خودش را داشته با دری که قفل می کرده است. آپارتمان ماوبری دارای يك اتاق دراز است با راهی که به آشپزخانه و حمام منتهی می شود. راستی چگونه خواهد گذراند؟ می کوشد هرطور شده به شريك جدید سرزده ی خود خوش آمد بگوید، بکوشد تا برای او جایی باز کند. اما در طول چند روز کم کم از سر و صدای جعبه ها و چمدانها، ریخت و پاش لباسها در همه جا، و کثیف بودن حمام عاصی شده است. از غرش موتور اسکوتر که نشانه ی بازگشت ژاکلین از نوبت کاری است ترس به جانش می افتد. هرچند هنوز باهم عشقبازی می کنند اما بین آنها بیش از پیش سکوت حکمفرماست، او پشت میز می نشیند و وانمود می کند که غرق کتابهایش شده، ژاکلین هم در اطراف پرسه می زند، به او محل نمی گذارد، آه می کشد و پشت سر هم سیگار دود می کند.

ژاکلین خیلی زیاد آه می کشد. همین کارش اختلال روانی اش را نشان می دهد، اگر واقعاً چنین باشد، اختلال روانی نشانه هایش آه کشیدن، احساس خستگی کردن و گهگاه گریستن بی صداست. انرژی، خنده و جسارت بر خورد روزهای نخست به هیچ کاهش می یابد. سرور و شادی آن شب صرفاً فراغتی در ابر تیره بود، به نظر می رسید تأثیر الکل یا شاید حتی عملی بود که ژاکلین وانمود می کرد.

هردو در تختی می خوابند که برای يك نفر ساخته شده است. ژاکلین در رختخواب، مدام از مردانی صحبت می کند که از او استفاده کرده بودند، درباره ی تراپیستهایی که کوشیده اند بر فکر او تسلط یابند و او را به عروسکی بدل کنند. مبهوت می ماند که آیا او یکی از همان مردان است؟ آیا او هم از ژاکلین استفاده می کند؟ و آیا مرد دیگری وجود دارد که نزدش از او شکایت کند؟ در حالی که ژاکلین هنوز حرف می زند، به خواب می رود، هنگام صبح، گیج و منگ از خواب بیدار می شود. ژاکلین با هر معیاری که حساب کنی، زنی جذاب، جذاب تر، پیچیده تر، دنیادیده تر از آن است که او شایستگی اش را داشته باشد. راستش اگر به خاطر رقابت بین خواهران دوقلو نبود، ژاکلین دلش نمی خواست در رختخواب او بخوابد. او پیاده ی شطرنجی را می مانست در يك بازی که دوطرف بازی می کردند، بازی که از پیش شروع شده بود و او هیچ تصویری در باره ی آن نداشت. با این وجود، تنها کسی بود که از این بازی بهره می برد و نباید از اقبال خود چون و چرا می کرد. در اینجا آپارتمانی را با زنی سهیم شده که ده سال از او بزرگتر است، زنی با تجربه که در دوران محدود آموزش در بیمارستان گای، با انگلیسی ها، فرانسوی ها، ایتالیایی ها و حتی يك ایرانی خوابیده است (به قول خودش). اگر نمی تواند ادعا کند که هیچ يك از اینها به خاطر خودش عاشقش نبوده اند، دست کم به او فرصتی داده شده تا آموزش در قلمرو عشق شهوانی را گسترش دهد.

چنین است امیدهای او. اما پس از دوازده ساعت نوبت کاری در خانه ی پرستاری و به دنبال آن شامی از گل کلم در سوس سفید و بعد شبی از سکوت عبوسانه، ژاکلین مستعد نشده که باید با خودش سخاوتمند باشد. اگر ژاکلین ابداً او را در آغوش نمی کشد، از روی بی مبالاتی این کار را می کند، زیرا که اگر این کار به خاطر رابطه ی جنسی نیست که دو غریبه خود را با هم در چنین فضای زندگی ناراحت و درهم ریخته حبس کرده اند، پس چه دلیلی برای بودن در آنجا را دارند؟

همه ی اینها هنگامی به سرش می زند که او بیرون از آپارتمان است، ژاکلین یادداشت‌هایش را پیدا می کند و آنچه را که از زندگی دونفرشان با هم نوشته می خواند. او برمی گردد و متوجه می شود که ژاکلین اثاثیه اش را بسته بندی کرده است. می پرسد: "چی شده؟"

ژاکلین لب بسته به یادداشت‌های او اشاره می کند که روی میز تحریرش باز است. او از سرخشم ناگهان از جا می پرد: "تو نمی تونی جلو نوشتن منو بگیری!" این جمله ی تهدیدکننده ای نیست و او از آن خبر دارد. ژاکلین نیز خشمگین است، اما به روشی سردتر و عمیقتر. می گوید: "اگر همان طور که می گویی، متوجه شدی که من بار توصیف ناپذیری هستم، اگر من آرامش و محرمیت را به هم می زنم و توانایی ات را در نوشتن، بگذار از جانب خودم بگویم که از زندگی با تو منتفر شده ام، از هر دقیقه اش منتفر شده ام، و نمی توانم منتظر بمونم که آزاد بشم." آنچه او باید می گفت اینکه یادداشت‌های محرمانه ی افراد را نباید خواند. در واقع، او باید یادداشت‌هایش را در جایی مخفی می کرد که ژاکلین نتواند پیدا کند. اما حالا دیگر کار از کار گذشته و خرابی بار آمده است.

در حالی که ژاکلین وسایلش را می بندد به تما شایش می ایستد، در بستن بند چمدان به پشت موتور اسکوتر کمکش می کند. ژاکلین می گوید: "کلید را با اجازه تون نگه می دارم، تا بقیه ی خرت و پرت‌هایم را جمع و جور کنم." کلاه ایمنی اش را می چسبد و می گوید: "خداحافظ. واقعاً ازت ناامید هستم، جان. شاید خیلی زرنگ باشی، اما خیلی چیزهاست که باید یاد بگیری انجام بدی." پدال گاز را فشار می دهد. موتور جواب نمی دهد. دوباره استارت می زند و دوباره. بوی بنزین در هوا پخش می شود. کاربوراتور پر از بنزین می شود؛ کاریش نمی شود کرد، باید منتظر ماند تا خشک شود. جان پیشنهاد می کند: "بیا تو." صورت سنگ شده رد می کند و می گوید: "متأسفم، درباره ی همه چیز."

وارد خانه می شود و ژاکلین را در کوچه تنها می گذارد. پنج دقیقه بعد، صدای موتور را می شنود و اسکوتر به غرش در می آید.

آیا از این برخورد متأسف است؟ مطمئناً از این که ژاکلین نوشته ی او را خوانده متأسف است. اما پرسش واقعی این است، انگیزه ی او در آنچه نوشته چه بود؟ شاید به همین منظور نوشت که ژاکلین آن را بخواند؟ آیا افکار واقعی اش را در آن نوشته ها گنجانده تا او مقید به پیدا کردن و خواندن حرف‌هایی شود که به دلیل بیش از اندازه بزدل بودنش جرئت گفتنش را رو در روی او نداشت؟ به هر حال افکار واقعی او چه هستند؟ بعضی روزها احساس خوشحالی می کند، حتی مزیت، که با زنی زیبا زندگی می کرده، یا دست کم تنها زندگی نمی کرده است. روزهای دیگر متفاوت احساس می کند. آیا خوشبختی، بدبختی یا میانگین هر دو حقیقت است؟

مسئله ی آنچه باید اجازه می داد که به درون یادداشتش برود و آنچه که برای همیشه در حجاب نگه داشته می شد به قلب تمامی نوشته اش می رود. اگر او باید خود را از بیان هیجانهای فرومایه - رنجش از اینکه آپارتمانش مورد تهاجم قرار گرفته یا شرمنده از شکست خود به عنوان عاشق - سانسور کند، چگونه آن هیجانها تغییر شکل پیدا خواهد کرد و به شعر تبدیل می شود؟ و اگر شعر نباید عامل تغییر شکل او از فرومائیگی به والایی شود، چرا اصلاً با شعر خود را به درد سر بیانازد؟ افزون بر آن، چه کسی باید آن احساسها را که او در یادداشتش می نویسد بگوید که احساسهای راستین او هستند؟ چه کسی باید بگوید که در هر لحظه، هنگامی که قلم حرکت می کند او به راستی خودش است؟ در يك لحظه ممکن است به راستی خودش باشد، در لحظه ای دیگر ممکن است صرفاً چیزها را ابداع کند. چطور می تواند مطمئناً بداند؟ اصلاً چرا باید حتی بخواد که مطمئناً بداند؟

چیزها به ندرت آنچنانند که به نظر می رسند: یعنی آنچه که او باید به ژاکلین می گفت. با این حال چه فرصتی بود که ژاکلین باید می فهمید؟ چطور می توانست باور کند که آنچه را در یادداشت او

می خواند حقیقت نبوده، حقیقتِ فرومایگی، درباره ی آنچه که در طول آن شبهای سنگین سکوت و آه کشیدن در ذهن شریکش می گذشته، بلکه در عوض خیال بوده، یکی از آن بسیار خیالهای ممکن، که تنها به حسی يك اثر هنری راستین است - راستین با خود اثر، راستین با هدفهای ماندگار خود اثر - هنگامی که پست خواندن اینچنین دقیق با بدگمانی خود ژاکلین همنوایی می کند که شریکش عاشقش نیست، حتی او را دوست ندارد؟

ژاکلین به او اعتقاد ندارد، به همان دلیل ساده ای که او اعتقادی به ژاکلین ندارد. او نمی داند که به چه اعتقاد دارد. گاهی فکر می کند که به هیچ چیز اعتقاد ندارد. اما هنگامی که همه چیز گفته می شود و انجام می شود، حقیقت باقی می ماند که کوشش نخست او در زندگی با يك زن به شکست انجامیده است، در فرومایگی. او باید به زندگی با خود بازگردد؛ و هیچ آسودگی در این نوع زندگی وجود ندارد. با این حال تا ابد که نمی تواند تنها زندگی کند. معشوقه داشتن بخشی از زندگی هنری است: حتی اگر از دام ازدواج شانه خالی کند، کاری که مطمئناً انجام می دهد، بر آن است تا راه زندگی کردن با زنان را پیدا کند. هنر نمی تواند تنها از حرمان، اشتیاق و تنهایی تغذیه کند. باید صمیمیت، شور و هیجان و عشق نیز وجود داشته باشد.

پیکاسو عاشق زنان می شود، یکی پس از دیگری. زنان یکی پس از دیگری با او ارتباط برقرار می کنند، در زندگی اش سهم می شوند، مدل او می شوند. خارج از شور و هیجانی که با هر معشوقه ی جدید ناگهان از نو ایجاد می شود، دورا ها و پیلار هایی که شانس آنها را به درگاه او می آورد در هنر جاودانی از نو زاده می شوند. آری چنین است که هنر زاده می شود. اما از او چی؟ آیا می تواند قول بدهد که زنان در زندگی خودش، نه تنها ژاکلین، بلکه تمامی زنان غیر قابل تصویری که می آیند، سرنوشتی یکسان خواهند داشت؟ دوست دارد که باور کند چنین خواهد شد، اما او نیز تردیدهای خودش را دارد. اینکه هنرمند بزرگی خواهد شد تنها زمان خواهد گفت، اما یک چیز قطعی است، او پیکاسو نیست. تمامی حساسیت او از حساسیت پیکاسو متفاوت است. او آرامتر، افسرده تر و شمالی تر است. او چشمان هیپنوتیزی پیکاسورا نیز ندارد. اگر همواره می کوشد تا زنی را تغییر شکل دهد، به بی رحمی پیکاسو تغییر شکل نمی دهد که بدنش را خم می کند و می پیچاند، شبیه فلزی در کوره ی آتش. به هر حال نویسندگان شبیه نقاشان نیستند: آنان لطیفتر و مصمم ترند.

آیا این سرنوشت تمامی زنان است که با هنرمندان درآمیزند: که بهترین یا بدترینشان استخراج شود و در داستانی گنجانده شود؟ به فکر هلن در جنگ و صلح می افتد. آیا هلن با یکی از معشوقه های تولستوی آغاز کرده است؟ آیا هرگز حدس می زده که مدتها بعد از آن که در گذشته، مردان که هرگز نگاهی به او نینداخته بودند، با حسرت به شانه های عریان زیبایش می اندیشند؟

آیا همه ی اینها باید چنین بی رحمانه باشد؟ قطعاً شکلی از جماع (زندگی با هم) است که مردان و زنان در آن یکدیگر را می خورند، باهم می خوابند، باهم زندگی می کنند، با این حال در اکتشافهای درونی محترمانه شان پوشانده می مانند. آیا به همین دلیل است که ارتباط با ژاکلین محکوم به شکست بوده: زیرا، از آنجا که هنرمند نبود نمی توانست نیاز هنرمند را برای خلوت درونی ارج نهد؟ برای مثال، اگر ژاکلین مجسمه ساز بود، اگر يك گوشه ی آپارتمان برای او اختصاص داده می شد تا با سنگ مرمرش کار کند در حالی که در گوشه ای دیگر او با واژه ها و وزن و قافیه سر و کله می زند، آن وقت عشق بین آنها شکوفا می شد؟ آیا این معنای داستان خودش و ژاکلین است: که برای هنرمندان بهترین آن است که تنها با هنرمندان ارتباط نزدیک داشته باشند؟

رابطه پایان یافته است. پس از هفته‌ها صمیمیت از دست رفته باز اتاق خاص خودش را دارد. جعبه‌ها و چمدانهای ژاکلین را در گوشه‌ای روی هم می‌چیند و چشم به راه می‌ماند تا برده شوند. البته چنین چیزی پیش نمی‌آید. بجایش، يك شب، سروکله‌ی خود ژاکلین پیدا می‌شود. او می‌گوید نیامده تا دوباره با او زندگی کند ("زندگی کردن با تو غیرممکنه") بلکه برای آشتی آمده ("من احساسهای خشم را دوست ندارم، افسرده‌ام می‌کند")، صلحی که دنباله‌اش اول رفتن به رختخواب با اوست، بعد سرزنش کردنش درباره‌ی آنچه در یادداشتش از او گفته. هی می‌گوید و می‌گوید: تا ساعت دو صبح به خواب نمی‌روند.

دیر از خواب بیدار می‌شود، که برای کلاس ساعت هشتش خیلی دیر است. از زمانی که ژاکلین به زندگی‌اش وارد شده این نخستین کلاسی نیست که از دست می‌دهد. از مطالعاتش عقب افتاده و نمی‌داند چگونه به آنها برسد. در دو سال اول دانشگاه یکی از ستاره‌های کلاس بود. همه چیز را آسان می‌یافت، همیشه يك گام جلوتر از مدرس بود. اما این اواخر گویا مهی بر ذهنش فرو افتاده است. ریاضیاتی که آنها می‌خوانند مدرن‌تر و محض‌تر می‌شود و او شروع می‌کند به دست و پا زدن. هنوز می‌تواند خط به خط توضیح را روی تخته سیاه دنبال کند، اما اغلب وقتها بحث پیچیده‌تر سردرگمش می‌سازد. هیجانهای درآوری دارد که به بهترین نحو پنهان می‌کند. شگفتا! به نظر می‌رسد که او تنها کسی است که رنجور است. حتی دانشجویان زحمتکش در میان همکلاسیهایش گرفتاریهای بیشتر از معمول ندارند. ستارگان کلاس، ستارگان واقعی در کشاکش شب زنده‌داریهایشان او را جا گذاشتند.

در زندگی خود هرگز مجبور نبوده حداکثر نیروهایش را فراخواند. همیشه کمترین نیرویش به قدر کافی خوب بوده است. اکنون برای زندگی‌اش در مبارزه است. مگر اینکه تمامی به کار خود بپردازد و گرنه غرق خواهد شد.

با این حال، روزها در مهی از خستگی خاکستری رنگ سپری می‌شود. خود را نفرین می‌کند برای اینکه به خود اجازه می‌دهد تا در رابطه‌ای مکیده شود که اینهمه برایش گران تمام می‌شود. اگر معشوقه داشتن مستلزم چنین چیزی است، پس پیکاسو و دیگران چگونه با آن کنار می‌آیند؟ راستش اینکه توان آن را ندارد که از این کلاس درس به آن کلاس، از این شغل به آن شغل بدود، سپس روزی که وقتش رسیده، به زنی توجه کند که بین خوشبختی و افسونهای تیره‌ترین افسردگی به نحوی آزاردهنده به روی بی‌میلهای يك عمر می‌چرخد.

هرچند ژاکلین رسماً مدت زیادی با او زندگی نکرده، احساس آزادی می‌کند که وقت و بی‌وقت در ساعت‌های شب و روز به پشت در خانه‌اش بیاید. گهگاه می‌آید تا به خاطر چند کلمه یا چیز دیگری که اجازه داده از قلمش جاری شود که معنای مستوره‌اش تنها اکنون برایش روشن می‌شود به او اعتراض کند. گهگاه ژاکلین صرفاً احساس حقارت می‌کند و می‌خواهد شاداب باشد. بدترین روز پس از درمان است: او در آنجا برای تمرین کردن است، بارها و بارها، آنچه در اتاق مشاور تریپست او گذشته، توجه کردن به الزامات ریزترین حرکت مرد، آه می‌کشد و می‌گرید، گیلان شراب را یکی پس از دیگری سر می‌کشد و در میانه‌ی همخوابگی به حالت موت می‌رود.

در حالی که دود سیگار را به هوا می‌فرستد به او می‌گوید: "تو باید خودت را درمان کنی." جواب می‌دهد: "بهش فکر می‌کنم." اکنون خوب می‌داند که نباید مخالفت کند.

در حقیقت او در رؤیای رفتن به درمان نیست. هدف درمان واداشتن فرد به خوشبختی است. نکته‌ی مورد نظر چیست؟ آدمهای خوشبخت جالب نیستند. بهتر است بار مسئولیت ناخشنودی را بپذیریم و بکوشیم تا آن را به چیزی ارزشمند بدل کنیم، شعر یا موسیقی یا نقاشی: این همان چیزی است که او باور دارد.

با این وجود، تا آنجا که می‌تواند با شکیبایی به حرفهای ژاکلین گوش می‌دهد. او مرد است و آن دیگری زن؛ او لذتش را از وجود او داشته و اکنون باید بهایش را بپردازد: که به نظر می‌رسد شیوه‌های رابطه باید کارگر افتد.

سرگذشت ژاکلین، که شبهای متوالی به صورتهای متفاوت تعریف شده، در گوش مست از خوابش، به این صورت است که خود حقیقی او را، آزاردهنده‌ای که گاهی مادر مستبدش، گاهی پدر فراریش، گاهی این یا آن عاشق سادیستی و گاهی هم تراپیست شیطان صفت است از او ربوده‌اند. ژاکلین می‌گوید آنچه را که او در بازوانش دارد تنها صدفی از خود حقیقی اوست؛ او، یعنی ژاکلین هنگامی قدرت برای دوست داشتن را دوباره به دست می‌آورد که خود واقعی‌اش را به دست آورد.

او گوش می‌دهد اما باور نمی‌کند. پیش خود فکر می‌کند اگر تراپیست او برای ژاکلین نقشه‌هایی دارد، پس چرا دست از دیدن او برنمی‌دارد؟ اگر خواهرش او را دست کم می‌گیرد، پس چرا صرفاً دست از سر خواهرش بر نمی‌دارد؟ از نظر خودش، فکر می‌کند که اگر ژاکلین آمده تا با او بیشتر به عنوان یک محرم راز و نه به عنوان یک عاشق رفتار کند، به این دلیل است که او نه عاشقی تمام عیار، نه عاشقی آتشین و نه عاشقی پرشور است. فکر می‌کند که اگر او بیشتر از یک عاشق بود، ژاکلین به زودی متوجه خود گم شده‌اش و هوس گمشده‌اش می‌شد.

چرا با کوبیدن در آپارتمان‌ش مدام در را به روی او باز می‌کند؟ آیا این کاری است که هنرمندان می‌کنند - سراسر شب را بیدار ماندن، زندگیشان را درگیر هم ساختن - یا به این دلیل است که به رغم همه‌ی اینها، با این زن خوش اندام و شفاف غیرقابل انکار که ابایی ندارد در اطراف آپارتمان برهنه در زیر نگاه خیره‌ی او این طرف و آن طرف پرسه بزند، غرق افکار شاعرانه می‌شود؟

چرا او در حضورش چنین آزاد است؟ آیا برای دست انداختن اوست (زیرا ژاکلین احساس می‌کند که چشمان او به روی اوست، این را می‌داند)، یا تمامی پرستاران در خلوت این طور رفتار می‌کنند، لباسهانشان را در می‌آورند، خود را می‌خاراندند، درباره‌ی مدفوع راحت صحبت می‌کنند، همان لطیفه‌های بی‌تربینی مرده‌ای توی بارها را تعریف می‌کنند؟ با این حال اگر ژاکلین خودش را از تمامی این همه قید و بندها آزاد ساخته، پس چرا در عشقبازی‌اش اینهمه پریشان، بی‌تأمل و نومیدکننده است؟

عقیده‌ی او نبود که این رابطه را آغاز کند و همچنین ادامه دهد. اما اکنون که در میانه‌ی آن است، توان گریز از آن را ندارد. اعتقاد به سرنوشت‌گرایی او را گرفته است. اگر زندگی با ژاکلین نوعی از بیماری است، پس بگذار این بیماری دوره‌اش را بگذراند.

پُل و او آنقدر نجیب هستند که نکته‌های مربوط به معشوقه‌هاشان را مقایسه نکنند. با این وجود او فکر می‌کند که ژاکلین لوریر موضوع را با خواهرش در میان بگذارد و خواهرش هم به پُل خبر دهد. از فکر اینکه پُل بفهمد در زندگی خصوصی‌اش چه می‌گذرد دلواپس می‌شود. مطمئن است که از دونفرشان، پُل توان‌تر با زنان کنار می‌آید.

یک شب، هنگامی که ژاکلین در خانه‌ی پرستاری در نوبت شب کار می‌کند، او بی‌خبر به آپارتمان پُل سر می‌زند. متوجه می‌شود که پُل آماده می‌شود تا به خانه‌ی مادرش به سنت جیمز برود و آخر هفته را در آنجا بگذراند. پُل پیشنهاد می‌کند که او نیز به همراهش برود، دست کم یکشنبه را.

آخرین قطار را غیر قابل انتظار از دست می‌دهند. اگر باز می‌خواستند به سنت جیمز بروند باید تمامی دوازده مایل را پیاده بروند. شب قشنگی است. چرا این کار را نکنند؟

پُل کوله‌پشتی و ویولونش را برمی‌دارد. می‌گوید تنها ویولونش را به همراه می‌آورد، چرا که تمرین در سنت جیمز که همسایه‌ها زیاد نزدیک به یکدیگر نیستند راحت‌تر است.

پُل از زمان کودکی ویولون خوانده، اما خیلی زیاد پیشرفت نکرده است. به نظر می‌رسد کاملاً راضی است که همان آهنگهای کوتاه و مینوتهای یک دهه قبل را بنوازد. آرزوهای خودش به

عنوان يك موسيقيدان خیلی فراتر است. در آپارتمانش پیانو دارد که مادرش هنگامی که پانزده ساله بوده خریده است و شروع کرده به درس پیانو گرفتن. درسها موفقیت آمیز نبودند، او حوصله ی مدهای گام به گام و کند معلمش را نداشت. با این وجود، امیدوار است که يك روز خواهد نواخت، هر چند بد. اپوس 3 از بتهوون، پس از آن، آنواییسی بوسونی از دی مینورچاکون باخ را. او به این هدفها خواهد رسید بدون اینکه خط سیر انحرافی را از راه چرنی و موتزارت طی کند. در عوض، این دو قطعه را تمرین خواهد کرد و بعد به تنهایی، مدام، نخست نت هارا با نواختن آنها یاد می گیرد بسیار بسیار آهسته، بعد گام(میزان سرعت) را تا آنجا که نیاز است روز به روز به جلو می کشد. این روش خاص خود او در یادگیری پیانو است که خودش اختراع کرده است. تا آنجا که از جداول خود بدون تردید پیروی می کند، دلیلی نمی بیند که نباید کار کند. با این حال آنچه او پیدا می کند، این است که می کوشد از خیلی خیلی کند به صرفاً خیلی کند پیشرفت کند، مچهایس سفت و قفل می شوند، مفصلهای انگشتانش خشک می شود و طولی نمی کشد که دیگر اصلاً نمی تواند بنوازد. سپس عصبانی می شود، مشتهایس را به روی کلیدها می کوبد و در توفان یأس غرق می شود.

پاسی از نیمه شب گذشته و با پل چیزی از واینبرگ فاصله ندارند. ترافیک از بین رفته، مین رد خالی است و فضا برای سپور خیابان که جارویش را به حرکت درآورد باز شده است. در دیپ ریور، از کنار شیرفروشی می گذرند که به روی گاری اسبی اش نشسته است. می ایستند که تماشايش کنند در حالی که او افسار اسبش را می کشد، به کوچه باغی می پیچد و دو شیشه شیر پشت در خانه ای می گذارد، دوتا شیشه ی خالی را برمی دارد، سکه هارا تکان می دهد و به گاریش بر می گردد.

پل به شیرفروش می گوید: “ما می تونیم یه شیشه بخریم؟” و چهار پنی به او می دهد. شیرفروش در حالی که آن دو، شیر را می نوشند لبخند می زند. شیرفروش جوان، خوش اندام و سرشار از انرژی است. به نظر نمی رسد حتی اسب سفید تنومند با سمهای پشمالو اهمیت بدهد که در نیمشب کار می کند.

حیرت زده است. تمامی شغلی که او درباره اش چیزی نمی داند، هنگامی انجام می گیرد که مردم خوابیده اند: خیابانها جارو شده اند، شیر در پشت درها گذاشته می شود، اما يك چیز برای او معماست. چرا کسی شیرها را از پشت درها نمی دزدد؟ چرا دزدها شیرفروش را تعقیب نمی کنند تا شیشه شیرهایی را که او پشت درها می گذارد بدزدند؟ در سرزمینی که مالکیت جنابت است و هر چیزی را می توان دزدید، چه چیزی شیرفروش را مستثنی می کند؟ حقیقت اینکه دزدی کار خیلی آسانی است. آیا حتی در میان دزدها معیارهای رهبری حاکم است؟ یا اینکه دزدها به شیرفروش رحم می کنند که در اکثر موارد جوان، سیاه پوست و فاقد قدرت هستند؟

دلش می خواست این آخرین توضیح را باور کند. دلش می خواست باور کند که ترحم کافی برای سیاه پوستان و سرنوشتشان در فضا وجود دارد، میل کافی که افتخار آمیز با آنها رفتار شود، که برای بی رحمی قوانین کاربرد داشته باشد. اما می داند که چنین نیست. بین سفید و سیاه گردابی ثابت است. ژرفتر از ترحم، ژرفتر از رفتارهای احترام آمیز، ژرفتر حتی از حسن نیت، آگاهی در دو طرف قرار دارد که افرادی شبیه پل و خودش، با پیانوها و ویولونهاشان، به روی این زمین، زمین آفریقای جنوبی، به روی تکان دهنده ترین دستاویزها هستند. همین شیرفروش، که يك سال قبل باید پسری می بود که گله ای را در عمیقترین دشت ترانسکی می چرانند، باید این را می دانست. در حقیقت، از آفریقای ها در کل، حتی از افراد رنگین پوست، يك کنجکاو احساس می کند، از قید رها شدن ظریف سرگرم کننده ای: حسی که باید ساده لوحانه باشد، در نیاز به حمایت، اگر او تصور می کند که می تواند بر اساس نگاههای مستقیم و رفتارهای احترام آمیز کنار بیاید، هنگامی که زمین زیر پاهایش آغشته به خون و عقب افتادگی گسترده ی حلقه های تاریخی با فریادهای باد روزانه که یال اسبش را شانه می زند، آنچنان نجیبانه لبخند می زند، همچنان که دو نفرشان را در حال نوشیدن شیری که به آنها داده تماشا می کند؟

سپیده دم به خانه در سنت جیمز می رسند. او بی درنگ روی نیمکتی به خواب می رود و تا ظهر می خوابد، تا اینکه مادر پل بیدارش می کند و برایشان صبحانه را به روی ایوانی آفتابگیر مشرف به تمامی میدان دید فلسفی می آورد.

بین پل و مادرش گفت و گوی زیادی می شود که او نیز به راحتی شرکت می کند. مادر پل عکاس است با استودیویی که مال خودش است. کوچک اندام و خوش لباس با صدای خشک سیگاری و حال و هوای بی قرار. پس از اینکه آن دو صبحانه شان را می خورند او از آنها پوزش می خواهد و می گوید که باید برود کارش را شروع کند.

با پل تا ساحل را قدم می زنند، شنا می کنند، برمی گردند و شطرنج می زنند. بعد او قطاری می گیرد و به خانه برمی گردد. این نخستین نگاه به زندگی خانوادگی پل است و کاملاً حسودیش می شود. چرا او رابطه ای عادی و زیبا با مادرش ندارد؟ آرزو می کند کاش مادرش شبیه مادر پل بود. کاش مادرش زندگی خاص خود را خارج از قفس تنگ خانواده داشت.

رهایی از ستمگری خانواده بود که خانه را ترک کرد. اکنون به ندرت پدر و مادرش را می ببیند. هر چند در چند قدمی او زندگی می کنند به دیدنشان نمی رود. هیچ وقت پل یا هیچ يك از دوستان دیگرش را به دیدن آنها نبرده، از ژاکلین هم با آنها سخنی به میان نیاورده است. اکنون که خودش درآمد دارد، از استقلال خود استفاده می کند تا پدر و مادرش را از زندگی خود مجزا کند. می داند که مادرش از سردی او اندوهگین است، همان سردی که با آن در سراسر زندگی اش به عشق او جواب داده است. مادرش در سراسر زندگی خواسته تا نوازشش کند؛ اما او در سراسر زندگی خود همیشه مقاومت کرده است. با اینکه همیشه اصرار می کند، مادر نمی تواند باور کند که برای زندگی کردن پول کافی دارد. هر وقت او را می بیند می کوشد تا پول در جیبش بگذارد، يك اسکناس يك پوندی یا دو پوندی. مادر آن را “چیز ناقابلی” می داند. برای آپارتمانش پرده می دوزد و لباسهای چرکش را می شوید. او باید قلیش را علیه مادر سنگ کند. اکنون زمان آن نیست که نگهبان خود را مأیوس کند.

نامه های اِزرا پاوند را می خواند که از شغلش در کالج و اباش در ایندیانا برکنار شد، به دلیل اینکه زنی در خانه اش بوده است. پاوند که از این کوتاه نظری شهرستانی خشمگین می شود، از آمریکا رخت سفر برمی بندد. در لندن با دوروتی شکسپیر زیبا آشنا می شود، با او ازدواج می کند و برای زندگی کردن به ایتالیا می رود. بعد از جنگ جهانی دوم متهم به کمک رسانی و همکاری با فاشیست ها می شود. برای گریز از حکم اعدام خود را به دیوانگی می زند و در آسایشگاهی روانی محبوس می شود.

پاوند در سال 1959 آزاد می شود و به ایتالیا برمی گردد، هنوز روی برنامه ی زندگی اش، کانتو ها کار می کند. تمامی کانتوها که تاکنون به چاپ رسیده ، چاپهای فیبری در کتابخانه دانشگاه کیپ تاون موجود است که در آنها صفوف منظم سطرها با حروف زیبایی سیاه که گهگاه شبیه ضربه های ناقوس قطع شده، با حروف درشت چینی به چاپ رسیده است. او مجذوب کانتو ها شده است، بارها و بارها آنها را می خواند (گناهکارانه از بخشهای مبهم درباره ی وان بورن و مالاتستاها می گذرد)، از کتاب هیوزکنر درباره ی پاوند به عنوان راهنما استفاده می کند. تی. اس. الیوت بزرگوارانه پاوند را صنعتگر بهتر نامیده است. از آنجا که بیشتر کار خود الیوت را می ستاید، فکر می کند که حق به جانب الیوت است.

ازرا پاوند بیشتر عمر را آزار دیده است. رفتن به تبعید، سپس زندانی شدن، بعد اخراج از وطنش برای بار دوم. با این حال، به رغم برجسب دیوانگی، پاوند ثابت کرد که شاعر بزرگی است، شاید به بزرگی والت ویتمن. به پیروی از اهریمن، زندگی خود را فدای هنر کرد. همین طور الیوت، هرچند رنج الیوت بیشتر شخصی و طبیعی بود. الیوت و پاوند زندگانیهای اندوهبار و گهگاه رسوایی را سپری کردند. هر صفحه از شعر آنان را که به خانه می برد برای او درسی است - از الیوت گرفته که نخستین بار هنگامی که هنوز در مدرسه بود در اشعارش غوطه ور شد، و اکنون شعرهای پاوند. او باید شبیه پاوند و الیوت خود را برای رنجهایی که زندگی برایش تدارک دیده آماده کند، حتی اگر معنایش تبعید، نامفهومی، کار و ناسزاگویی باشد. و اگر از رفیع ترین آزمایش هنر شکست بخورد، اگر روشن شود که سرانجام از آن استعداد ذاتی برخوردار نیست، آنگاه باید آماده شود تا قضاوت غیرقابل حرکت تاریخ، سرنوشت هستی را، به رغم تمامی رنجهای اکنون و گذشته اش تحمل کند. بسیاری فراخوانده شده اند و تعداد کمی انتخاب شده اند. برای هر شاعر مهتر ابری از شاعران کهنتر وجود دارند؛ شبیه پشه هایی که دور و بر يك شیر و زوز می کنند. در علاقه ی شدیدش به پاوند تنها با یکی از دوستانش نوربرت سهیم می شد. نوربرت در چکسلواکی متولد شده، پس از جنگ به آفریقای جنوبی آمده و زبان انگلیسی را با کمی نوك زبانی آلمانی صحبت می کند. درس می خواند تا شبیه پدرش مهندس شود. لباس زیبایی به سبك رسمی اروپایی می پوشد، و با دختر زیبایی از خانواده ای خوب رابطه ی فوق العاده احترام آمیزی دارد و هفته ای يك روز با او به گردش می رود. نوربرت و او در قهوه خانه ای در سرازیری کوهستان و عده ی دیدار می گذارند، درباره ی آخرین شعرهای خودشان اظهار نظر می کنند و با صدای بلند قطعه های مورد علاقه از شعرهای ازرا پاوند را برای یکدیگر می خوانند.

برای او جالب توجه است که نوربرت، کسی که می خواهد مهندس شود و او، که می خواهد ریاضیدان بشود، از مریدان ازرا پاوند باشند، در حالی که سایر شاعران دانشجو که می شناسدشان، آنهایی که ادبیات می خوانند و مجله ی ادبی دانشگاه را اداره می کنند، پیروان ژرارد مینلی هاپکینز هستند. خود او در مدرسه، در طول زمانی که تعداد زیادی تك جاهای فشرده را در اشعارش پرکرد و از واژه های اصیل رمانس دوری گزید، موقتاً در فاز هاپکینز وارد شد. اما به موقع سلیقه ی هاپکینز را از دست داد، به همان صورت که اکنون در روند از دست دادن سلیقه ی

شکسپیر است. بیت‌های هاپکینز بسیار فشرده با حروف بی صدا بود و اشعار شکسپیر نیز بیش از اندازه فشرده با کنایه‌ها. هاپکینز و شکسپیر از واژه‌های غیر معمولی نیز زیاده از حد استفاده می‌کنند، به ویژه

واژه‌هایی از انگلیسی کهنه:

maw, reck, pelf

نمی‌فهمد چرا شعر همیشه به حد دکلمه می‌رسد، چرا نمی‌تواند به پیروی از آهنگهای صحبت کردن عادی قانع باشد؛ در حد حقیقت چرا باید اینهمه متفاوت از نثر باشد؟

به تازگی پوپ را از شکسپیر و سوفیت را از پوپ برتر می‌دانند. به رغم صراحت بی رحمانه‌ی تعبیر، که او بر آن صحنه می‌گذارد، پوپ به این دلیل که هنوز بیش از اندازه در میان کلاه‌گیسی‌ها و شلیته‌پوشهای وطنی است؛ در حالی که سوفیت مردی وحشی و گوشه‌نشین است. چاسر را نیز دوست دارد. قرون وسطایی‌ها خسته‌کننده، آزار دیده بر اثر عصمت و طهارت و تاراج شده به وسیله‌ی کشیشانند، شاعران قرون وسطا در اکثر موارد ترسو هستند، همیشه برای راهنمایی به سوی پدران لاتین عقب‌نشینی می‌کنند. اما چاسر از اختیارات خود فاصله‌ی طنزگونه‌ی زیبایی می‌گیرد و به رغم شکسپیر، به یاره‌گویی درباره‌ی چیزها و لفاظی نمی‌پردازد.

اما دیگر شاعران انگلیسی، پاوند به او آموخته که احساسهای ساده را که رمانتیکها و ویکتوریها در آن می‌غلطند شناسایی کند، نظم نامنسجمشان که دیگر جای خود دارد. پاوند و الیوت می‌کوشند تا شعر آنگلو-آمریکایی را با دمیدن شور و هیجان شعر فرانسوی به کالبد آن حیات تازه اش بخشند. او کاملاً موافق است. چگونه بود که می‌توانست زمانی اینهمه شیفته‌ی کیتس باشد، که قصیده‌های کیتسی بسراید که نتواند از آنها سردر بیاورد. شعر کیتس شبیه هندوانه است، نرم و شیرین و خونی‌رنگ، در حالی که شعر باید سخت و روشن شبیه شعله باشد. خواندن شش صفحه از شعرهای کیتس به مانند تسلیم شدن به اغوا شدن است.

او در مرید پاوند بودن بیشتر احساس امنیت می‌کرد اگر می‌توانست فرانسه بخواند. اما تمامی کوششهایش برای آموختن فرانسه راه به جایی نبرد. احساسی نسبت به این زبان نداشت، با واژه‌هایی که گستاخانه شروع می‌شد تا در يك زمزمه پایان گیرد. پس باید کاملاً به ازار پاوند و الیوت اعتماد کند که بودلر و نروال، کوربیه و لافورگ، به راهی اشاره می‌کنند که او باید پیروی کند. وارد دانشگاه که شد نقشه‌ش این بود ریاضیدانی شایسته شود، آنگاه به خارج برود و خود را وقف هنر کند. همین برنامه تا آنجا که امکان داشت، تا آنجا که نیاز به رفتن داشت جلو رفته و زیاد از آن منحرف نشده است. هنگامی که مهارتهای شعری خود را به کمال می‌رساند، با شغلی گمنام و احترام‌انگیز زندگی خود را تأمین می‌کند. از آنجا که هنرمندان بزرگ سرنوشتشان این است که تا مدتی ناشناخته بمانند، او تصور می‌کند که سالهای کارمندی اش را به سمت يك منشی خدمت کند که فروتنانه ستونهای ارقام را در اتاق عقبی شرکتی جمع و تفریق می‌زند. قطعاً او يك بوهمی نخواهد بود که می‌گویند همواره مست و طفیلی و تنبل است

آنچه او را به سوی ریاضیات می‌کشاند، افزون بر نمادهای محرمانه‌ای که بکار می‌برد، محض بودن آن است. اگر دپارتمانی از فکر محض در دانشگاه وجود داشت به احتمال در فکر محض نیز ناموایی می‌کرد؛ اما به نظر می‌رسد ریاضیات محض باید نزدیکترین مفهومی باشد که آکادمی در قلمرو شکلها تأمین می‌کند.

با این حال، در برنامه‌ی تحصیلش يك مانع وجود دارد: مقرراتی که اجازه نمی‌دهد فرد با مجزاکردن هر چیز دیگر به تحصیل ریاضیات محض بپردازد. اکثر دانشجویان در کلاس او ترکیبی از ریاضیات محض، ریاضیات کاربردی و فیزیک را انجام می‌دهند. این مسیری است که متوجه شده نمی‌تواند دنبال کند. هرچند در زمان بچگی علاقه‌ی بی‌ربطی به فن پرتاب موشک و شکستن هسته‌ی اتم داشت، اکنون هیچ احساسی به آنچه دنیای واقعی نامیده می‌شود ندارد، از

درک اینکه چرا اشیا در فیزیک به همان صورت که هستند وجود دارد، عاجز است. برای نمونه، چرا تویی که به هوا پرتاب می شود ناگهان از بالا جستن باز می ایستد؟ همشاگردیهایش با این مسئله مشکل چندانی ندارند: آنها می گویند برای اینکه ضریب قابلیت ارتجاعی آن کمتر از یک است. اما او از خود می پرسد چرا باید چنین باشد؟ چرا ضریب قابلیت ارتجاعی دقیقاً یک نیست یا بیشتر از یک نیست؟ آنها شانه هایشان را تکان می دهند. می گویند ما در دنیای واقعی زندگی می کنیم؛ در دنیای واقعی ضریب قابلیت ارتجاعی همیشه از یک کمتر است. به نظرش جواب قانع کننده ای نمی رسد.

به نظر می رسد هیچ وجه اشتراکی با دنیای واقعی ندارد، از علوم صرف نظر می کند و حفره های خالی برنامه اش را با دروس انگلیسی، فلسفه و مطالعات کلاسیک پر می کند. دلش می خواهد او را دانشجوی ریاضیات بشناسند که اتفاقی چند درس هنر نیز گرفته؛ اما در میان دانشجویان علوم که هست، غم و غصه اش این است که به چشم بیگانه ای نگاهش می کنند، دانشجویی ناشی که در کلاسهای ریاضیات حاضر و بعد ناپدید می شود. خدا می داند به کجا می رود. از آنجا که باید ریاضیدان شود، مجبور است بیشتر وقتش را برای ریاضیات بگذارد. اما ریاضیات آسان است در حالی که لاتین چنین نیست. در لاتین ضعیفترین است. سالهای تمرین در مدرسه ی کاتولیکی منطق نحو لاتین را در او جاداده بود؛ اکنون اگر اوزحمت بکشد می تواند نثر سیسرونی را درست بنویسد؛ اما ویرژیل و هوراس، با نظم و آهنگ و کاهش ذخیره ی کلمه، مدام او را گیج می کند.

در یک گروه آموزشی لاتین اسم نویسی می کند که اکثر دانشجویان دیگر زبان یونانی نیز گرفته اند. دانستن یونانی، لاتین را برایشان آسان می سازد؛ او باید تقلا کند تا ادامه دهد، نه اینکه سر خودش کلاه بگذارد. آرزو می کند کاش به مدرسه ای رفته بود که یونانی می آموخت. یکی از جذابیتهای سری ریاضیات این است که از الفبای یونانی استفاده می کند. هرچند او واژه های یونانی حز اینها:

hubris, arete, eleutheria

نمی داند، ساعتها می کوشد تا در الفبای یونانی مهارت پیدا کند، سخت به روی ضربه های پایین فشار می آورد تا تأثیر یک کلمه ی بودونی را بگذارد.

زبان یونانی و ریاضیات در چشمان او شریفترین موضوعهایی هستند که شخص می تواند در یک دانشگاه تحصیل کند. کلاسهای یونانی را ارج می گذارد هرچند که نمی تواند در آنها شرکت کند: آنتون پاپ، پاپیرو لوزیست؛ موریس پوپ، مترجم سوفوکل (سوفوکلس)؛ موریس همیسترا، مفسر آثار هرakلیتوس. همراه با دوگلاس استیرز، استاد ریاضیات محض، در جایگاهی عالی قرار دارند. به رغم بهترین کوششهایش، نمره های زبان لاتینش زیاد بالا نیست. هر بار تاریخ رم است که نمره اش را پایین می آورد. استادی که انتخاب شده تا تاریخ رم را درس دهد جوان ناخشنود و پریده رنگ انگلیسی است که علاقه ی واقعی اش

Digenis Arkitas

است. دانشجویان حقوق، که به اجبار زبان لاتین را می گیرند، ضعف او و عذابی را که می کشد حس می کنند. آنها دیر به کلاس می آیند و زود کلاس را ترک می کنند، هواپیماهای کاغذی هوا می کنند، هنگام صحبت استاد، با صدای بلند پیچ پیچ می کنند، هنگامی که استاد یکی از لطیفه های بی مزه اش را تعریف می کند، دانشجویان به نحو ناهنجاری خنده سر می دهند و با پاهای خود ضرب می گیرند و دست بردار نیستند.

حقیقت این است که خود او نیز به همان اندازه ی دانشجویان حقوق و شاید استاد آنان نیز، با نوسانهای قیمت گندم در طول حکومت کومودوس ناراحت است. بدون حقایق، تاریخی وجود ندارد و او هیچگاه سری برای حقایق نداشته است: هنگامی که امتحانات فرا می رسد و از او دعوت می شود تا نظریاتش را درباره ی جریانهایی که در امپراتوری اخیر پیش آمد ابراز دارد، تنها با درماندگی به صفحه ی خالی خیره می شود.

تاسیتوس را به ترجمه می خوانند: از برخوانی های خشکی از افزون طلبیها و بی عدالتی های امپراتوران که تنها شتاب جمله بعد از جمله با طنز به آن رویدادها اشاره می کند. اگر بخواهد شاعر شود باید درسهایی از کاتولوس بیاموزد، شاعر عشق، که شعرهایش را به صورت آموزشی ترجمه می کنند؛ اما این تاسیتوس تاریخنگار است و زبان لاتینش چنان مشکل است که نمی تواند به زبان اصلی درکش کند، واقعا که نفس گیر است.

به پیروی از توصیه ی پاونده، فلوبر را خوانده است، نخست مادام بواری و بعد سالامبو، رمان فلوبر از کارتاژ قدیم را، در صورتی که از خواندن ویکتور هوگو سخت سرباز زده است. پاونده می گوید ویکتور هوگو سخنرانی پرگو است، در صورتی که فلوبر صنعت ساخت جواهرسازی شعر را به نوشته ی نثر وارد می کند. از فلوبر نخست هنری جیمز، سپس کنراد و فورد ماکس فورد پدید می آید.

فلوبر را دوست دارد. به ویژه اما بواری را، با چشمان سیاهش، حساسیت بی قرارش، آمادگی اش برای ایثار، او را از غلامان خویش ساخته است. دوست دارد با اما به رختخواب برود و صدای سوت وار کمر بند مشهور شبیه مارش را بشنود هنگامی که عریان می شود. ولی آیا پاونده تأیید می کند؟ مطمئن نیست که میل به ملاقات اما دلیل کافی برای ستایش فلوبر باشد. در حساسیتش گمان می برد هنوز چیزی فاسد شده، چیزی از تفکر کینسی باقی است.

البته اما بواری آفریده ای تخیلی است که هرگز در خیابان به او برخورد نمی کند. ولی همین اما از هیچ هم به وجود نیامده است: اصالتش را در تجربه های گوشت و خون نویسنده اش دارد، تجربه هایی که بعدها در تجلی آتش هنر اثر می گذارد. اگر اما یک یا چندین خاستگاه داشت، پس نتیجه می شود که زنانی شبیه اما و خواستگاه اما باید در دنیای واقعی وجود داشته باشند. و اگر حتی چنین نباشد، اگر حتی در دنیای واقعی زنی کاملاً شبیه اما وجود نداشته باشد، باید زنان زیادی باشند که با خواندن مادام بواری سخت تحت تأثیر قرار گرفته اند و افسون اما چنان آنها را فراگرفته که به نمونه ای از آن بدل شده اند. شاید اما ی واقعی نباشند اما به معنایی تجسم زندگانی او هستند. آرزو دارد هر چیزی را که ارزش خواندن دارد پیش از رفتن به خارج بخواند تا وقتی به اروپا می رود آدم بی خبری نباشد. در راهنمایی برای خواندن متکی به الیوت و پاونده است. به توصیه ی آنان در قفسه های کتاب یکی پس از دیگری می گردد و حتی نیم نگاهی نیز به اسکات، دیکنس، تاکری، ترولوپ، مردیت نمی اندازد. هیچ یک از آثار قرن نوزدهم آلمان، ایتالیا، اسپانیا یا اسکانداویا را نیز ارزش توجه نمی داند. روسیه ممکن است چند غول جالب توجه بار آورده باشد اما روسها به عنوان هنرمند چیزی برای آموزش ندارند. تمدن از قرن هجدهم به بعد تمدن انگلیسی فرانسوی است.

از طرف دیگر، دسته هایی از تمدن در زمانهای دور وجود دارد که نمی توان نادیده گرفت، نه تنها آتن و رم بلکه آلمان والتر ون در وگلویده، پروونس آرنوت دانیل، فلورانس دانته و گیدو کاوالکانتی، تانگ چین و هند مغول و اسپانیای الموراوید که دیگر جای خود دارد. بنابراین، سوای اینکه چینی، ایرانی و عربی می آموزد تا دست کم بتواند آثار کلاسیکشان را بفهمی نفهمی بخواند، ممکن است در ضمن بربر هم باشد. وقت از کجا بیآورد؟

در درس انگلیسی اول زیاد خوب نبود. معلمش در ادبیات جوانی اهل ولش به نام آقای جونز بود. در آفریقای جنوبی تازه وارد بود؛ و این نخستین شغل اصلی اش بود. دانشجویان حقوق تنها به این دلیل در کلاس او اسم نوشته بودند که شبیه لاتین موضوعی اجباری بود. آقای جونز بلافاصله نامطمئنی خود را بوکشید: دانشجویان رو در رویش خمیازه می کشیدند، اداهای مسخره در می آوردند، لحن صحبتش را تقلید می کردند تا اینکه گاهی کاملاً ناامید می شد.

نخستین کار عملی شان تحلیل انتقادی از یک شعر آندرو مارول بود. او با اینکه فکر می کرد واقعا نمی داند معنای تحلیل انتقادی چیست بهترین تلاش خود را کرد. آقای جونز به او گاما داد. گاما در مقیاس دانشگاهی پایین ترین نمره نیست - هنوز منهای گاما وجود دارد، یعنی از گوناگونی های

دلتا هیچ نبود - اما کار خوبی نبود. تعدادی از دانشجویان، با دانشجویان حقوق، نمره ی بتا گرفتند؛ هنوز حتی منهای آلفای تنها وجود داشت. با وجود اینکه همکلاسهایش ممکن بود نسبت به شعر بی تفاوت باشند، باز چیزهایی را می دانستند که او نمی دانست. اما این چه بود؟ برای مسلط شدن در زبان انگلیسی چه باید کرد؟

آقای جونز، آقای بریانت و خانم ویلکینسون معلمانش همگی جوان بودند و در کمال نومییدی به نظرش می رسید که از آزار دانشجویان حقوق در سکوت رنج می برد، امیدوار بود که آنها از کارهای خود خسته و پشیمان شوند. به سهم خودش برای گرفتاری آنان کمی احساس همدردی می کرد. آنچه از معلمانش می خواست قدرت بود نه نمایشی از آسیب پذیری.

بهتر شده بود. اما هیچگاه در ردیفهای اول نبود، همواره به معنای واقعی کلمه تقلا می کرد، و از آنچه تحصیل ادبیات باید باشد نامطمئن بود. در مقایسه با نقد ادبی، واژه شناسی انگلیسی يك کار برجسته بوده است. دست کم با صرف فعل انگلیسی قدیم یا دگرگونیهای صدا در انگلیسی میانه تکلیف فرد روشن است که چه می کند.

اکنون، در سال چهارم، در کلاس نثر آغازین انگلیسی نامنویسی کرده که استاد گای هووارث درس می دهد. تنها دانشجوی اوست. هووارث به خاطر خشک بودن و فضل فروشی از احترام برخوردار است، اما او به این چیزها اهمیت نمی دهد. او چیزی بر ضد فضل فروشی ندارد. آنها را به آدمهای متظاهر ترجیح می دهد.

استاد بلند می خواند در حالی که او یادداشت برمی دارد. هووارث بعد از چند جلسه، متن درس را به او امانت می دهد تا به خانه ببرد و بخواند.

متن درس که با نوار کمرنگ به روی کاغذ زردرنگ خشک چاپ شده از قفسه ای بیرون کشیده شده که به نظر می رسد پرونده ای از هر نویسنده ی انگلیسی زبان در آن وجود داشته باشد، از اوستن گرفته تا بییتس. آیا این همان کاری است که باید انجام داد تا استاد زبان انگلیسی شد، نویسندگان تثبیت شده را خواند و درباره ی هر کدام يك سخنرانی نوشت. چه تعداد از سالهای عمر را می بلعد؟ با جان فرد چه می کند؟

هووارث استرالیایی است و گویا به او علاقمند شده است که نمی تواند بفهمد چرا. گرچه نمی تواند بگوید هووارث را دوست دارد اما احساس می کند که از حمایتش برخوردار بودن مزیتی است.

در آخرین روز ترم، پس از نشست آخرین کلاس با یکدیگر، هووارث دعوتی را پیشنهاد می کند. : "برای يك نوشیدنی فرداشب به خانه ی من بیایید."

اطاعت می کند، اما با حالتی نگران. سوای گفت و گوهایشان درباره ی مسایل ادبی دوره ی الیزابت، او چیزی برای گفتن به هووارث ندارد. افرون بر آن، از نوشخواری خوشش نمی آید. حتی شراب، بعد از اولین جرعه، به مذاقش شور می آید، شور و سنگین و نا مطبوع. نمی تواند سردر آورد که مردم چگونه وانمود می کنند از آن لذت می برند.

در اتاق نشیمن تاریکی با سقف بلند در خانه ی هووارث در گاردنز می نشیند. گویا او تنها کسی است که دعوت شده است. هووارث درباره ی شعر استرالیایی، درباره ی کنت اسلسور و ای.

دی. هوپ سخن می گوید. خانم هووارث سرزده وارد و خارج می شود. احساس می کند که از او خوشش نیامده، او را آدمی منفور، فاقد شور و حال و حاضر جوابی یافته است. لیلیان هووارث زن دوم هووارث است. بدون تردید در روزگار خودش زن زیبایی بوده، اما اکنون کوتاه، چاق و خپل شده با پاهای دوک وار و پودر بسیار زیاد به روی صورتش. بنا به روایتی مشروبخور نیز هست و هنگام مستی صحنه های شرم آوری ایجاد می کند.

منظور از دعوت او روشن می شود. خانم و آقای هووارث قصد دارند شش ماه به خارج بروند. آیا او آمادگی دارد که در خانه شان اقامت و از آن نگهداری کند؟ در این صورت نه اجاره می پردازد، نه هزینه های دیگر را، تنها چند مسئولیت به دوشش گذاشته می شود.

پیشنهاد را بدون چون و چرا می پذیرد. هرچند به نظر آنان خنگ و وابسته به نظر می رسد اما از او انتظار می رود که کمی چاپلوسی کند. در ضمن اگر آپارتمانش را در ماوبری از دست بدهد، می تواند زودتر پول بلیطش را به سوی انگلستان پس انداز کند. و اما خانه، مجتمعی است عظیم و سرگردان به روی شیبهای پایینی کوه، با راهروهای تاریک و بوی ناگرفته، اتاقهای بی مصرف که شیفتگی خاص خود را داراست.

یک مورد وجود دارد. ماه اول باید خانه را با مهمانان هوورث، زنی اهل نیوزیلند با دختر سه ساله اش شریک شود.

روشن می شود که خانم اهل نیوزیلند نیز الکی است. اندکی بعد از ورود به خانه، نیمه شب سرگردان به اتاق او می رود و وارد رختخوابش می شود، او را در آغوش می کشد، به خود می فشاردش و بوسه های مرطوب به او می دهد. او نمی داند چه کند. زن را دوست ندارد، هیچ میلی به او ندارد، لبهای بی رمقش را که در جست و جوی دهان اوست دفع می کند. نخست لرزشی سرد در سراسر تنش جاری می شود و سپس درد. فریاد می زند: “نه، بروید پی کارتتان!” و در خود فرو می رود.

زن لرزان از تخت او پایین می آید. هیس هیس کنان می گوید: “حرامزاده!” و رفته است. تا پایان ماه شریک بودن آن خانه ی بزرگ را ادامه می دهند، از برخورد با یکدیگر اجتناب می کنند، به جیرجیر کف چوبی اتاق گوش می خوابانند، وقتی اتفاق می افتد که نگاهشان به یکدیگر تلافی کند از آن رو می گردانند. هر دو خودشان را به نفهمی می زنند، اما دست کم زن احمقی بی پروا بود، که قابل بخشش است، در حالی که او کوتاه فکر و گیج و گنگ بود.

در سراسر زندگی اش هیچگاه مست نکرده است. از مستی بیزار است. جشن هارا زود ترک می کند تا از تلو تلو خوردن و حرفهای احمقانه ی مردم که بیش از اندازه مست کرده اند بگریزد. به نظر او، مجازات رانندگان مست به جای نصف باید دوبرابر شود. اما در آفریقای جنوبی هر زیاده روی تحت تأثیر الکل بخشوده می شود. کشاورزان می توانند کارگرانشان را تا زمانی که مست هستند به سرحد مرگ شلاق بزنند. مردان زشت می توانند خودشان را به زور به زنها تحمیل کنند، زنان زشت به مردان روی خوش نشان می دهند؛ اگر یکی مقاومت کند، آن دیگری بازی را ادامه نمی دهد.

هنری میلر را خوانده است. اگر زن مستی به بستر هنری میلر خزیده بود گاییدن و نوشیدن نیز تا پاسی از شب ادامه می یافت. اگر هنری میلر آدمی شهوانی بود، غولی با اشتها ی خالی از تبعیض، می توانست نادیده بگیرد. اما هنری میلر یک هنرمند است و داستانهایش هرچند ممکن است هتک حرمت باشد و به احتمال سرشار از دروغ، داستانهایی هستند از زندگی یک هنرمند. هنری میلر درباره ی پاریس دهه ی 1930 می نویسد، شهر هنرمندان و زنانی که عاشق هنرمندان هستند. اگر زنها شیفته ی هنری میلر شوند، پس دیگر

mutatis mutandis

و بعد، باید به ازرا پاوند و هنرمندان بزرگ دیگر نیز که در آن روزگاران در پاریس زندگی می کردند، روی خوش نشان دهند. پابلو پیکاسو که دیگر جای خود دارد. اگر او در پاریس یا لندن باشد چه خواهد کرد؟ آیا در بازی نکردن این نقش پافشاری خواهد کرد؟ افزون بر وحشت از میخوارگی از زشتی بدنی نیز هراس دارد. وقتی وصینتنامه ی ویون را می خواند، می تواند فقط تصور کند که

bell heaumier

تا چه اندازه زشت به نظر می رسد، چروکیده و ناشسته و بد دهن. اگر کسی قرار است هنرمند شود، باید زنان را بدون تبعیض دوست بدارد. آیا زندگی هنرمند مستلزم خوابیدن به نام زندگی با هرکس و هرکجاست؟ اگر کسی

درباره ی مسایل جنسی ایرادگیر است، آیا زندگی را طرد می کند؟

پرسش دیگر: چه چیزی ماری، زن نیوزیلندی را واداشت تصمیم بگیرد که او ارزشش را دارد به رختخوابش برود؟ آیا صرفاً به این دلیل بود که او در آنجا بود یا هووارث به او گفته بود که او شاعر است، یا شاعر خواهد شد؟ زنها عاشق هنرمندان هستند به این دلیل که آنها از آتشی درونی می سوزند، شعله ای که مصرف می شود با این حال هر خشک و تری را که لمس می کند از نو می سازد. ماری که به درون بسترش خزید باید فکر می کرد که شعله ی هنر در کامش خواهد کشید و خلسه ای ورای کلمه را تجربه خواهد کرد. در عوض، او خود را از جوانکی رنج کشیده کنار کشید. بدون تردید، يك راه دیگر مانده است، انتقام خود را خواهد گرفت. بی شك، در نامه ی بعدی او، دوستانش آقا و خانم هووارث نسخه ای از رویدادها را دریافت خواهند کرد که در آن او شبیه بچه ننه ای به نظر می آید.

او می داند که زنی را به جرم زشت بودن محکوم کردن نکوهش پذیر است. اما خوشبختانه، هنرمندان از نظر اخلاقی افرادی قابل تحسین نیستند. آنچه مهم است اینکه آنان هنر ارزشمند می آفرینند. اگر هنر خود او باید قابل تحقیر تر از جانب خودش سرچشمه گیرد، پس چنین خواهد بود. گلها در مزبله ها به بهترین وجه رشد می کنند، همان طور که شکسپیر از این گفته خسته نمی شود. حتی هنری میلر، که خود را آدمی رك و پوست کنده معرفی می کند، آماده است تا با هر زنی، با هر شکل و قواره نرد عشق ببازد، به احتمال جنبه ی تاریکی دارد که به قدر کافی محتاط است که پنهان کند.

افراد عادی سختشان است که بد باشند. افراد عادی هنگامی که احساس بدی می کنند در درون شعله ور می شوند، می نوشند، قسم می خورند، به خشونت دست می زنند. بدی برای آنها شبیه تب است: دلشان می خواهد که این بدی از وجودشان بیرون رود، دلشان می خواهد که به حالت عادی برگردند. اما هنرمندان باید با تبشان زندگی کنند، چه در ماهیتش خوب باشد یا بد. همین تب است که آنها را هنرمند می سازد؛ این تب باید زنده نگهداشته شود. به همین دلیل است که هنرمندان هیچگاه نمی توانند کاملاً به دنیا معرفی شوند: يك چشم همیشه به باطن می چرخد. به زنانی که مدام به دور هنرمندان پرسه می زنند، نمی توان کاملاً اعتماد کرد. صرفاً از آنجا که روحیه ی هنرمند هم شعله است و هم تب، بنابراین زنانی که مشتاقند تا زبانه های آتش آنها را به کام خود بکشند، در عین حال بهترین تلاش خود را می کنند تا تب را فرو نشانند و هنرمند را به زمین معمولی فرود آورند. بنابراین از زنان باید حذر کرد حتی اگر عاشق شده اند. به آنان نباید اجازه داد که بیش از اندازه به شعله نزدیک شوند که آن را بیلعدند.

چهار

در یک دنیای کامل او تنها با زنان کامل می خوابد، زنانی هنوز با زنانگی کامل که جوهره ی تیره پوستی شان با پوست تیره تر خودش هماهنگی داشته باشند. اما او زنهایی با این ویژگی ها نمی شناسد. ژاکلین - از کشف هر تیرگی در جوهره اش ناتوان مانده است - بدون اخطار از دیدارش دست کشیده و این احساس خوب را داشته که سعی نکند کشف کند چرا. پس باید با زنهای دیگر چاره ای بیندیشد - در حقیقت با دخترانی که هنوز زن نیستند و ممکن است ابدا جوهره ی زنانگی درستی نداشته باشند، یا از آن صحبتی به میان نیاورند: دخترهایی که تنها از روی بی میلی با مردی می خوابند، چرا که با آنها در این باره صحبت شده یا دوستانشان این کار را می کنند و نمی خواهند از آنان عقب بمانند یا اینکه گهگاه تنها راه است برای چسبیدن به دوست پسری. با یکی از همین ها آشنا می شود که آبستن می شود. وقتی زن تلفن زد که این خبر را به او بدهد، مبهوت و شگفت زده شد. چطور می توانست کسی را آبستن کرده باشد؟ با حسی مطمئن می داند دقیقا چگونه است. یک حادثه: شتاب، سردرگمی، انبوهی از چیزها که هرگز راهش را در زمان ها نمی یابد. با این حال در همان موقع نمی تواند باورش کند. قلبا احساس نمی کند که بیش از هشت سال یا حداکثر ده سال داشته باشد. یک کودک چگونه می تواند پدر باشد؟ به خود می گوید شاید درست نباشد. شاید این جریان شبیه یکی از امتحانهای باشد که شما مطمئن هستید رد شده اید، با این حال هنگامی که نتایج را اعلام می کنند آنقدرها هم بد از آب در نیامده اید.

اما اوضاع بر این منوال نمی چرخد. یک تلفن دیگر. از لحن دختر چنین برمی آید که رفته است پیش یک پزشک. کوتاهترین مکث، به اندازه ای که او بپذیرد حرفش را بزند. او توانست بگوید: "من کنارت می مانم. همه اش را بگذار به عهده ی من!" اما چطور می تواند بگوید کنارش خواهد ماند که در واقع کنارش ماندن او را از رخ دادن رویدادی هولناک سرشار می کند، در صورتی که تمامی انگیزه اش این است که گوشی تلفن را ببندد و فرار کند؟ مکث به پایان می رسد. دختر اسم را دارد، ادامه می دهد، از کسی که مشکل را برطرف می کند. طبق معمول برای روز آینده قرار دیداری می گذارد. آیا او آماده است که با ماشین دختر را تا محل دیدار ببرد و بعد برگرداندش، زیرا که به دختر نصیحت شده بعد از آن رویداد در حالتی نیست که رانندگی کند؟

اسم دختر سارا است. دوستانش صدایش می زنند سالی، اسمی که او دوست ندارد. سطر " به باغهای سالی بیایید" را یادش می آورد. این باغهای سالی دیگر چه صیغه ای است؟ او اهل ژوهانسبورگ است، اهل یکی از آن نواحی که مردم یکشنبه هاشان را به روی اسب چهارنعل می تازند و به یکدیگر "خوش باشی" می گویند؛ در حالی که سیاه پوستها با دستکشهای سفید در دست برایشان نوشیدنی می آورند. هنگام کودکی چهارنعل تاختن در اطراف به روی اسب ها و از اسب افتادن و خود را آسیب زدن اما دم برنیاوردن، سارا را تبدیل به یک آجر کرده است. او می تواند از زبان ژوهانسبورگی او بشنود که: "سالی یک آجر واقعی است." دختر زیبا نیست - بیش از اندازه سخت استخوان، بیش از اندازه با طراوت - اما سراپا سالم است. و دختر وانمود نمی کند. اکنون که فاجعه کار خود را کرده، دختر در اتاقش ابایی ندارد که وانمود کند خطایی پیش نیامده است. برعکس، متوجه آن چیزی شده که باید متوجه می شد - در کیپ تاون چگونه سقط جنین کند - و وسایل ضروری را فراهم کرده است. در واقع، جان را در محظور قرار داده است. در ماشین کوچک دختر به سوی ووداستاک می رانند و در برابر دیفی از خانه های کوچک نیمه مجزای مشخص می ایستند. دختر از ماشین پیاده می شود و در یکی از خانه ها را می کوبد. جان نمی بیند که چه کسی در را باز می کند؛ اما معلوم است که کسی جز خود سقط جنین کننده نیست. سقط کننده ی جنین را زنی تصور می کند زمخت با موی رنگ کرده و آرایش کیک گونه با

ناخنهای نه چندان تمیز. آنها به سارا گیلای از جین خالص می دهند ، به پشت می خوابانندش و با یک تکه سیم که عمل قلاب گیری و کشیدن را انجام می دهد در داخل تنش کارهای غیرقابل بیانی را انجام می دهند. جان در ماشین نشسته، شانه هایش را تکان می دهد. چه کسی به فکرش می رسد که در خانه ی معمولی این چینی با گل ادریسی ها و مجسمه ی گچی در باغش، به چنان کارهای هراس انگیزی دست بزنند!

نیم ساعتی می گذرد. او بیش از بیش عصبی می شود. آیا می تواند آنچه را که از او خواسته می شود برآورده سازد؟

سروکله ی سارا پیدا می شود و در را پشت سرش می بندد. به آرامی و با حالتی از تمرکز به سوی ماشین گام برمی دارد. نزدیک تر که می آید، متوجه رنگ پریدگی و عرق کردنش می شود. سارا حرف نمی زند.

اورا تا خانه ی بزرگ هووارث می رساند و در رختخوابش که مشرف به تیبیل بی و بندراست می خواباند. جای و سوپ به دختر پیشنهاد می کند که هیچ یک را نمی خواهد. سارا یک چمدان آورده با حوله های خودش و ملافه های خودش. فکر همه چیز را کرده است. او حتما باید دورو برش بپلکد، گوش به زنگ که مبدا اتفاقی بیافتند. زیاد نباید انتظار داشت.

سارا حوله ی گرمی می خواهد. او حوله ای را روی اجاق برقی می گذارد. بوی سوختگی بلند می شود. هنگامی حوله را به طبقه ی بالا می برد که به سختی می توان گفت گرم شده است. اما سارا آن را روی شکمش می گذارد و چشمانش را می بندد و به نظر می رسد که به وسیله ی آن آرامش پیدا کرده است.

هرچند ساعت یکی از قرصهایی را که زن به او داده با آب می خورد، لیوان پس از لیوان. پس از آن با چشمان بسته دراز می کشد و درد را تحمل می کند. با آگاه بودن از نازک نارنجی بودن جان، آنچه را که در وجودش می گذرد از دید او پنهان نگه داشته: پوشکهای خونی و هرچیز دیگری را که در آنجا هست.

او می پرسد: "حالت چطوره؟"

سارا من من کنان می گوید: "خوبم."

اگر حالش خوب نباشد او چه خواهد کرد، هیچ عقیده ای ندارد. سقط جنین غیرقانونی است اما چه غیرقانونی؟ اگر به پزشکی مراجعه می کردند آیا پزشک به پلیس خبر می داد؟

روی تشکی کنار تخت سارا می خوابد. پرستاری او بی فایده است، بی فایده تراز بی فایده. کاری که او می کند درواقع هیچ ربطی به پرستاری ندارد. کارش صرفا کار یک توبه کننده است، توبه کننده ای کودن و بی خاصیت.

سارا صبح روز سوم در آستانه ی در اتاقهای مطالعه ی طبقه ی پایین پیدایش می شود، رنگ پریده و لرزان به روی پاها، اما سراپا لباس پوشیده. می گوید آماده است که به خانه برود.

او سارا را به محل سکونت خودش می رساند با چمدان و کیسه ی لباسهای نشسته که احتمالا حاوی حوله ها و ملافه های خونی است. می پرسد: "نمی خوای مدتی بیشتر بمونم؟" سارا سرش را تکان می دهد و می گوید: "حالم خوب می شه." پیشانی سارا را می بوسد و به طرف خانه راه می افتد.

سارا هیچ سرزنشی نکرده، هیچ درخواستی نداشته؛ حتی پول سقط جنین را خودش پرداخته است. در واقع، به او درسی آموخته که چگونه رفتار کند. او برایش به صورتی رسوایی آور عمل کرده که نمی تواند آن را رد کند. کمکی که به سارا کرده بی اعتمادی و بدتر از آن بی کفایتی بوده است. دعا می کند که سارا هیچ وقت قضیه را به کسی نگوید.

افکارش تا آنجا می رود که چه چیز در درون سارا نابود شده است – آن تکه گوشت، آن آدمک لاستیکی. می بیند که آن مخلوق به داخل مستراح در ووداستاک افکنده می شود، در میان پیچ و خم مجراهای فاضل آب بالا و پایین می پرد و سرانجام به آبهای کم عمق پرتاب می شود، در خورشید ناگهانی چشمک می زند، در برابر امواجی که او را به درون خلیج می برد مقاومت می کند. او نمی

خواست که جنین زندگی کند و اکنون نمی خواهد که او بمیرد. با این حال حتی اگر باید به سمت ساحل بدود، جنین را پیدا کند و آن را از دریا نجات دهد، با آن چه خواهد کرد؟ به خانه بیاوردش، در پارچه ی پشمی گرمش نگهدارد، سعی کند که آن را بزرگ کند؟ چطور می تواند او که هنوز خود بچه است، بچه ای را بزرگ کند؟

او بیرون از ژرفای خود است. خود به زحمت سر از این دنیا در آورده و قبلا مرگ را تجربه کرده است. چه تعداد مردان دیگر را در خیابانها می بیند که بچه های مرده را با خود حمل می کنند؟ شبیه کفشهای بچه گانه که به دور گردنشان آویزان است؟

ترجیح می دهد که سارا را دوباره نبیند. اگر موضوع خودش در میان بود، ممکن بود بتواند بهبودی یابد و طبق معمول به زندگی بازگردد. اما تنها گذاشتن سارا در حال حاضر خیلی شرم آور است. بنابراین هر روز به اتاقش سر می زند، می نشیند و دستش را محجوبانه در دست نگاه می دارد. اگر چیزی برای گفتن ندارد، به این دلیل است که شجاعت پرسیدن این پرسش را ندارد که برای او، در درون او چه اتفاقی افتاده است. حیرت زده از خود می پرسد که آیا این شبیه یک بیماری است که اکنون در روند بهبود یافتن است یا شبیه یک قطع عضوی از بدن است که فرد از آن هرگز بهبود نخواهد یافت؟ چه تفاوتی است بین سقط جنین و یک حادثه ی ناگوار و آنچه در کتابهاست که از دست دادن بچه نامیده می شود؟ در کتابها زنی که بچه ای را از دست می دهد در را به روی دنیا می بندد و سوگواری می کند. آیا سارا هنوز مانده تا به زمان سوگواری وارد شود؟ و درباره ی او چی؟ آیا او نیز به سوگواری می پردازد؟ اگر کسی سوگواری کند تا چه مدت طول می کشد؟ آیا سوگواری او به پایان می رسد و آیا پس از سوگواری آدم مثل اول می شود؛ یا تا ابد برای چیز کوچکی که شبیه گهواره ی کوچک بچه به دریا افتاده و گم نشده، در امواج ووداستاک، بالا و پایین می شود. گریه کن، گریه کن! کودک گهواره ی. کودک، که غرق خواهد شد و ساکت خواهد شد، گریه می کند.

برای بیشتر پول به دست آوردن، بعد از ظهر دیگری را در دپارتمان ریاضیات درس خصوصی می دهد. دانشجویان سال اول که در کلاسهای خصوصی شرکت می کنند آزادند پرسش هایی درباره ی ریاضیات کاربردی و نیز ریاضیات محض مطرح کنند. با تنها یک سال خواندن ریاضیات کاربردی، به زحمت جلوتر از دانشجویانی است که تصور می رود باید کمکشان کند: هر هفته مجبور است برای آماده شدن ساعتها مطالعه کند.

هر چند غرق در نگرانی های خاص خود است، اما نمی تواند از مشاهده ی اوضاع کشور که در آشفتگی است بازماند. گذراندن قوانینی که آفریقایی ها و فقط آفریقایی ها محکوم می شوند؛ هر چه بیشتر محدودتر می شود و در همه جا اعتراض ها ناگهان با خشونت سر برمی آورد. در ترانسوال، پلیس اجتماع مردم را به گوله می بندد، سپس با روشهای دیوانه وار مردان، زنان و کودکان را که در حال فرار هستند از پشت می زنند. این جریان ها از آغاز تا پایان بیماراش می کند: خود قوانین، پلیس قلدر، حکومت، که خلاف خواست مردم سرسختانه حامی جنایتکاران است و کشتارها را تکذیب می کند، و مطبوعات که از بس ترسیده اند در چاپ و انتشار آنچه که هرکس با چشمان خود می تواند ببیند کوتاهی می کنند.

پس از کشتار شارپویل هیچ چیز شبیه گذشته نیست. حتی در کیپ اقیانوس، اعتراض ها و راهپیمایی هایی صورت می گیرد. هر جا راهپیمایی انجام می گیرد افراد پلیس حاضر می شوند با تفنگهایی که به این سو و آن سو نشانه گرفته اند و دنبال بهانه می گردند تا شلیک کنند. تمامی اینها یک روز بعد از ظهر که در حال انجام وظیفه ی تدریس است آغاز می شود. اتاق تدریس آرام است؛ او از این میز به آن میز سر می زند، بررسی می کند تا ببیند دانشجویان چگونه با تمرینهایی که به آنها داده شده عمل می کنند و می کوشد تا مشکلشان را برطرف کند. ناگهان در بر پاشنه می چرخد و باز می شود. یکی از معلمان ارشد جلو می آید، روی میز می کوبد و می گوید: "ممکن است به من توجه کنید!" در صدایش لرزشی عصبی است، صورتش برافروخته

است. " لطفا قلمهایتان را زمین بگذارید و به من توجه کنید! هم اکنون در دو وال در ایو راهپیمایی کارگران است. به دلایل امنیتی از من خواسته شده اعلام کنم که هیچ کس حق ندارد از اینجا خارج شود تا اطلاع بعدی. تکرار می‌کنم: هیچ کس مجاز نیست که اینجا را ترک کند. این حکمی است که از طرف پلیس صادر شده است. کسی سئوالی ندارد؟"

ظاهراً سئوالی نیست، اما تازه اگر سئوالی هم باشد وقت مطرح کردنش نیست. کشور به چه مرحله ای رسیده که آدم نتواند یک جلسه ی آموزشی را در صلح و آرامش اداره کند؟ در مورد حکم پلیس برای یک لحظه باورش نمی‌شود که پلیس به خاطر دانشجویان دانشکده را بسته است. آنها دانشکده را محاصره کرده اند تا دانشجویان، این سرچشمه ی بدنام چپگرایان به راهپیمایی نپیوندند، همین.

امیدی به ادامه ی درس ریاضیات نیست. در اطراف اتاق پچ پچ و گفت و گو است، دانشجویان قبلاً کیفهایشان را بسته و در حال خارج شدنند، مشتاق هستند ببینند چه خبر است. به دنبال جمعیت تا خاکریز بالای دو وال در ایو می‌رود. تمامی رفت و آمد ها متوقف شده است. راهپیمایان در حال رسیدن به وولساک رد هستند در یک مار ضخیم، ده، بیست نفری، پهلو به پهلو، می‌چرخند به سوی بزرگراه. بیشترشان مرد هستند، در لباس خاکستری-بالاپوش ها، کتھای مازاد ارتشی، کلاههای پشمی - بعضی هاشان عصا به دست دارند، همگی با زیرکی و آرامی راه می‌روند. تا چشم کار می‌کند انتهای این مار ضخیم دیده نمی‌شود. اگر او پلیس بود زهره ترک می‌شد.

دانشجوی رنگین پوستی در همان نزدیکی می‌گوید: "این همان پی ای سی است. چشمانش می‌درخشد، در نگاهش قصدی ندارد. او از کجا می‌داند؟ آیا اینها نشانه هایی است که آدم باید بشناسد؟ پی ای سی شبیه کنگره ی ملی افریقا نیست. خیلی شوم تر است. پی ای سی می‌گوید: *آفریقا برای آفریقایی ها! سفید هارا به دریا بریزید!*

هزاران هزار، ستونی از مردان راهش را می‌پیچاند به بالای تپه. شبیه یک ارتش نیست، بلکه چیزی است از نوع خاص خود، ارتشی که به ناگهان از سرزمینهای بی حاصل کیپ فلاتز فراخوانده شده اند. زمانی که به شهر می‌رسند، چه خواهند کرد؟ به این صورتی که هست، در منطقه، پلیس به اندازه ی کافی نیست تا جلوشان را بگیرد و گلوله ی کافی هم موجود نیست که بکشندشان.

دوازده ساله که بودبه درون اتوبوسی رانده شد پر از بچه های مدرسه و به خیابان آدرلی برده شد، در آنجا پرچمهای کاغذی نارنجی- سفید - آبی به آنها دادند و گفتند که هنگام عبور رژه روندگان از جلوشان تکان دهند. سیصد سال تاریخ، سیصد سال تمدن مسیحیت در رأس آفریقا، سیاستمداران در سخنرانی هاشان می‌گفتند: خداوندا! بگذار سپاست گوئیم. اکنون، در برابر چشمانشان، خداوند دست حمایتش را از آنان دریغ می‌دارد. در سایه ی کوهستان شاهد تاریخ است که بی ثمر می‌شود.

در سروصدای اطرافش، در میان این تولیدهای ظریف خوش پوش بچه های دبیرستان روندبوخ و کالج دیوسزان، در این جوانانی که نیم ساعت پیش سرگرم جمع زدن زوایای حامل بودند و رویای شغلای مهندسی راه و ساختمان در سر داشتند، می‌تواند همان ضربه ی وحشت را احساس کند. آنها در انتظار لذت بردن از یک نمایش بودند، که دیگران را دست بیاندازند، و این میزبان دوده ای را مشاهده نکنند. بعداز ظهرشان خراب شده بود؛ آنچه اکنون دلشان می‌خواست رفتن به خانه بود، نوشیدن کوکا، خوردن ساندویچ و فراموش کردن آنچه گذشته بود.

و او؟ او نیز متفاوت نبود. *آیا فردا نیز کشتی ها حرکت خواهند کرد؟* - این یکی از فکر هایش بود. *باید پیش از اینکه دبیرشود بروم بیرون!*

روز بعد، هنگامی که همه چیز تمام شده و راهپیمایان به خانه رفته اند، روزنامه ها راههایی برای صحبت کردن درباره ی آن پیدا کرده اند. آنها راهپیمایی را این طور توصیف کرده اند. ایجاد منفذی برای سرکوب خشم. یکی از بسیار راهپیمایی های اعتراضی سراسری به دنبال شارپوئل.

آنها می گویند: بر اثر عملکرد خوب (برای یک بار) پلیس و همکاری رهبران راهپیمایی خنثی شد. آنها می گویند: حکومت به خوبی نصیحت شده بود که بنشیند و یادداشت بردارد. آنها رویداد را مهار کردند و از آنچه بود کمتر ساختند. او گول نخورده بود. به کوچک ترین صدای سوت، از خانه های موقتی و پادگانهای کیپ فلاتز، همان ارتش مردان بیرون خواهند جست، قوی تر از قبل، به تعداد بی شمار. مسلح به تفنگهای چینی. چه امیدی است به مقاومت در برابر آنها که به آنچه برایش می ایستی باور نداری.

موضوع نیروی دفاعی است. وقتی مدرسه را ترک کرد باید یک سفید پوست در مقابل سه سیاه پوست به نظام وظیفه می رفتند. بخت با او بود که قرعه به نامش اصابت نکرد. اکنون همه چیز تغییر می کرد. مقررات جدیدی بود. هر آن ممکن بود در صندوق نامه اش یادداشتی ببیند. به شما احتیاج است که خود را در ساعت نه صبح در فلان تاریخ به پادگان معرفی کنید. تنها وسایل بهداشتی با خود بیاورید.

وورترکر هوگت، جایی است در ترانسوال، اردوی آموزشی که بسیار درباره ی آن شنیده است. جایی که آنها سربازان وظیفه را از کیپ به آنجا می فرستند، دور از خانه که تربیتشان کنند. در عرض یک هفته خود را در پشت سیمهای خاردار در وورترکر هوگت خواهد یافت و چادری را با آفریقایی های آدمکش سهیم خواهد شد، گوشت بیف کنسروی خواهد خورد و از رادیو اسپرینگبوک آواز جانی ری گوش خواهد کرد. تحملش را نخواهد داشت؛ مچ های خود را خواهد برید. تنها یک راه باز مانده است: فرار. اما چطور می تواند بدون گرفتن مدرک خود فرار کند؟ این کار شبیه جدانشدن برای یک سفر طولانی است، سفر زندگی، بدون لباس، بدون پول، بدون سلاح (مقایسه بیشتر منتج از بی میلی است).

پنج

دیروقت است، نیمه شب سپری شده. در کیسه خواب آبی رنگ کهنه ای که از آفریقای جنوبی آورده، به روی نیمکتی در اتاق دوستش پل در بلسایز پارک خوابیده است. در آن سوی اتاق، در تختخوابی کامل، پل در حال خرخر کردن است. از لای درز پرده، نور آسمان شب که نارنجی رنگ سدیمی است و با بنفش کمرنگی ترکیب شده به درون می تابد. هر چند پاهایش را با تشک پوشانده، باز هم احساس بیخ زدگی می کند.

در دنیا دو یا شاید سه مکان است که زندگی در آنها می تواند بی نهایت سخت باشد. لندن، پاریس و شاید وین. پاریس در خط اول است: شهر عشق، شهر هنر. اما زندگی کردن در پاریس ملازمه اش رفتن به مدرسه ی طبقه ی بالا است که فرانسه تدریس کند. اما وین، وین برای یهودیان است که برای اعاده ی حقوق زمان تولدشان به آنجا برمی گردند: مثبت گرایی منطقی، موسیقی دوازده لحنی، روانکاوی. می ماند لندن، که آفریقای جنوبی ها نیاز به ارائه ی مدرک ندارند و جایی است که زبان انگلیسی صحبت می کنند. لندن ممکن است سنگی، پیچ و خم دار و سرد باشد اما در پس دیوارهای ممنوعه اش مردان و زنان در کار نوشتن کتابها، نقش زدن نقاشی ها و آفریدن موسیقی هستند. هر روز آدم در خیابان از کنارشان رد می شود بدون آنکه از اسرارشان سردر بیاورد، به این دلیل که بریتانیای مشهور و ستایش برانگیز تودار است.

بابت سهیم شدن در یک اتاق که شامل اتاق تنها و یک ضمیمه با یک اجاق گاز و ظرفشویی آب سرد است (حمام و مستراح در طبقه ی بالا بین تمامی ساکنان خانه مشترک است) هفته ای دو پوند به پل می پردازد. تمامی پس اندازی که با خود از آفریقای جنوبی آورده هشتاد و چهار پوند است. بی درنگ باید شغلی برای خود دست و پا کند.

به دفاتر شورای منطقه ای لندن سر می زند و نامش را در فهرست معلمان آزاد ثبت می کند، مدرسه معلمانی که آماده اند تا با یادداشت کوتاهی جاهای خالی را پر کنند. برای مصاحبه به یک ی متوسطه ی مدرن در بارنت فرستاده می شود در انتهای نورثرن لاین. مدرکش در ریاضیات و زبان انگلیسی است. رئیس مدرسه از او می خواهد تا علوم اجتماعی درس بدهد، افزون بر آن هر هفته دوتا بعدازظهر بر شنای دانش آموزان نظارت داشته باشد.

او لب به اعتراض می گشاید: "ولی من شنا بلد نیستم!"

رئیس مدرسه می گوید: "بالاخره باید یاد بگیری، نه؟"

با پیشنهادها و نسخه ای از کتاب درسی علوم اجتماعی در زیر بغل مدرسه را ترک می کند. آخر هفته را دارد جهت آماده کردن خود برای نخستین کلاس. هنگامی که به ایستگاه می رسد از اینکه شغل را پذیرفته خود را نفرین می کند. اما خیلی ترسو تر از آن است که برگردد و بگوید که تصمیمش عوض شده است. از دفتر پست بلسایز پارک کتاب را برمی گرداند با یک یادداشت: "رویدادهای غیر قابل پیش بینی انجام وظایف را برای من غیر ممکن ساخت. لطفا خالصانه ترین پوزشهای مرا بپذیرید."

یک آگهی در گاردین او را به سفری در روثمستد می برد، ایستگاه کشاورزی خارج از لندن که هالستد و مک اینتایر، نویسندگان طرح تجربه های آماری، یکی از کتابهای درسی دانشگاهی او قبلاً در آنجا کار می کردند. مصاحبه با سفری در باغها و سبزخانه ها، به خوبی برگزار می شود. شغلی که او درخواست کرده، کارمند جزء آزمایشی است. وظایف این شغل که او می آموزد شامل آماده کردن تجهیزات برای کاشت، ثبت بازده ها تحت رده های متفاوت، سپس تحلیل داده ها در کامپیوتر ایستگاه است، همگی تحت نظر یکی از کارمندان ارشد. کار عملی کشاورزی به وسیله ی باغبانها انجام می شود که به راهنمایی کارمندان کشاورزی کار می کنند؛ از او انتظار نمی رود که دستانش را کثیف کند.

چندروز بعد نامه ای به دستش می رسد که تأیید می کند شغلی به او پیشنهاد شده است با حقوق ششصد پوند در سال. شوق خود را نمی تواند پنهان کند. چه ضربتی! کارکردن در روئمسند! مردم آفریقای جنوبی باورشان نمی شود!

ولی یک مشکل هست. در آخر نامه آمده است: "وسایل زندگی را می توان در ده یا در شورا ی مسکن محلی تامین کرد." او نامه را جواب می دهد: می گوید پیشنهاد را می پذیرد اما ترجیح می دهد که در لندن زندگی کند. بین لندن و روئمسند رفت و آمد می کند. در پاسخ نامه، تلفنی از دفتر کارمندان به او می شود. به او گفته می شود رفت و آمد بین لندن و روئمسند عملی نیست. شغلی که به او پیشنهاد شده، پشت میز نشستن با ساعتی مشخص نیست. بعضی صبحها باید کارش را خیلی زود شروع کند؛ در مواقع دیگر مجبور است دیر بکار پردازد یا اواخر هفته را نیز کار کند. بنابراین شبیه تمامی کارمندان باید در محل دسترسی ایستگاه سکونت داشته باشد. آیا وضعش را دوباره توضیح خواهد داد و برای تصمیم نهایی گفت و گو خواهد کرد؟

امید به پیروزیهایش با یاس برخورد کرد. چه فایده از آمدن این همه راه از کیپ تاون تا لندن اگر باید در خانه ی شورای محلی ساکن شود که فرسنگها بیرون از شهر قرار دارد، در آستانه ی سپیده دم از خواب برخیزد تا ارتفاع قد و قواره ی لوبیاها را اندازه بگیرد؟ او می خواهد به روئمسند بپیوندد، می خواهد از ریاضیات که اینهمه سالها برای آموختنش جان کنده استفاده ببرد، اما در ضمن می خواهد به جلسه های شعرخوانی برود، با نویسندگان و نقاشان دیدار کند و رابطه های عاشقانه نیز داشته باشد. چطور می تواند مردم روئمسند را وادار کند که این موضوع را بفهمند؟ مردانی در نیمتنه های راه راه که پیپ می کشند و زنانی با موهای نخ نخ و عینکهای جغدوار. چطور می تواند واژه هایی شبیه عشق و شعر را جلو آنان مطرح کند؟ با این حال چگونه می تواند پیشنهاد را زمین بگذارد؟ در یک قدمی شغل واقعی و دلخواه و ماندن در انگلستان قرار دارد. تنها مانده که یک کلمه بگوید - بله - و آن وقت می تواند به مادرش نامه ای بنویسد و به او خبر بدهد که منتظرش هست، به این معنا که پسرش شغل محترمانه ای پیدا کرده و درآمد خوبی دارد. مادر نیز به نوبت می تواند به خواهران پدرش تلفن کند و بگوید که "جان به سمت یک دانشمند در انگلیس کار می کند." این کار سرانجام به عیبجویی ها و نیشخندهای آنان پایان می دهد. یک دانشمند: چه چیز می تواند از آن پایدار تر باشد؟ پایداری همان چیزی که هیچگاه نداشته است. پایداری پاشنه ی آشیلش بود. هوش به قدر کافی داشت (هرچند نه به اندازه ای که مادرش فکر می کند و نه به اندازه ای که خودش زمانی فکر می کرد)؛ اما اعتماد هرگز نداشته است. روئمسند به او می بخشد، اگر نه اعتماد، نه بلافاصله، پس حداقل کمی، یک دفتر، یک صدف، کارمند جزء تجربی، بعد یک روز کارمند تجربی، کارمند ارشد تجربی: مطمئناً در پس این پوسته ی قابل احترام برجسته، محرمانه، سری، خواهد توانست با کار تغییر شکل دادن تجربه به هنر، کاری که به خاطر آن به دنیا آورده شده است ادامه دهد. این بحثی است برای ایستگاه کشاورزی. بحث علیه ایستگاه کشاورزی به این معناست که در شهر لندن، شهر عشق و شور نیست.

به روئمسند نامه ای می نویسد. می گوید بر مبنای بازتاب بالنده تمامی شرایط را مورد توجه قرار می دهد، فکر می کند که بهترین پذیرفتن است. روزنامه ها پر است از آگهی های برنامه نویسی کامپیوتر. مدرک علمی توصیه می شود اما مورد نیاز نیست. از برنامه نویسی کامپیوتر شنیده اما عقیده ی روشنی از آن ندارد. هرگز نگاهش نیز به کامپیوتر نیفتاده است، جز در کارتونها، که کامپیوترها به صورت اشیای جعبه مانند که طومارهای کاغذ را به بیرون می فرستند. در آفریقای جنوبی جایی را نمی شناسد که کامپیوتر داشته باشد.

به آگهی ای بی ام جواب می دهد که به بزرگترین و بهترین شرکت کامپیوتری بدل شده، با پوشیدن لباس چرمی سیاه که پیش از ترک کیپ تاون خریده به مصاحبه می رود.

مصاحبه کننده ی آی بی ام، مردی است حدود سی ساله، شبیه خود او کت چرمی سیاه پوشیده، اما کمی پرازنده تر و لاغرتر. نخستین چیزی که مصاحبه کننده می خواهد بداند این است که آیا او آفریقای جنوبی را برای همیشه ترک کرده یا نه. جواب می دهد بله.

مصاحبه کننده می پرسد: "چرا؟"

جواب می دهد: "به این دلیل که کشور در آستانه ی انقلاب است." سکوت حکمفرما می شود. انقلاب: شاید کلمه ی مناسبی برای سالنهای آی بی ام نباشد. مصاحبه کننده می گوید: "و می گویند که این انقلاب چه موقع انجام می گیرد؟" جوابش را آماده دارد: "پنج سال." این چیزی است که هرکس از رویداد شارپویل گفته است. شارپویل علامت آغاز و پایان رژیم سفید است، رژیم به طور فزاینده تبهکار سفید. بعد از مصاحبه، تست هوش به او داده می شود. همیشه از تستهای هوش خوشش می آمده و آنها را به خوبی جواب می داده است. در مجموع، تستها، معماها و امتحان ها بهتر از زندگی واقعی است.

پس از چندروز آی بی ام او را به عنوان کارآموز برنامه نویسی انتخاب می کند. اگر در دوره ی کارآموزی خوب عمل کند و بعد دوره ی کارآموزی را با موفقیت بگذراند، اول یک برنامه نویسی شایسته خواهد شد و بعد روزی یک برنامه نویسی ارشد. کارش را در دفتر پروسه ی داده های آی بی ام در نیومن استریت، کنار آکسفورد استریت در قلب وست اند شروع خواهد کرد. ساعتهای کاری بین نه صبح تا پنج بعد از ظهر خواهد بود. حقوق اولیه اش سالی هفتصد پوند خواهد بود. شرایط را بدون تردید می پذیرد.

همان روز در حال گذر تابلواستخدامی را در قطار زیرزمینی لندن می بیند. از متقاضیان برای شغل تربیت سرکارگر ایستگاه با حقوق سالانه هفتصد پوند در سال دعوت شده است. حداقل تحصیلات مورد نیاز: گواهی تحصیلی مدرسه، حداقل سن بیست و یک سال. مبهوت می ماند که آیا به تمامی شغلها در انگلیس یکسان دستمزد پرداخت می شود؟ اگر چنین است پس داشتن مدرک چه فایده دارد؟

در دوره ی برنامه نویسی در شرکت، دو کارآموز دیگر را می بیند - یکی دختری که نسبتاً جذاب تر است از نیوزیلند و جوانی اهل لندن با صورتی کک مکی - و یک دوجین یا چیزی در همین حدود مشتری های آی بی ام و تجار. به حق او باید بهترین کارآموز باشد و شاید دختر نیوزلندی که او نیز مدرک ریاضیات دارد؛ اما در واقع بسیار تقلا می کند که بفهمد چه خبر است و در نوشتن تمرین ها بد عمل می کند. در پایان هفته ی اول آنها یک تست می نویسند، که او به زحمت از پس آن برمی آید. مدرس از او راضی نیست و در ابراز نارضایتی خود تردیدی به دل راه نمی دهد. او در دنیای کسب و کار است و کشف می کند که در دنیای کسب و کار احتیاج نیست که شخص مؤدب باشد.

در برنامه نویسی چیزی هست که آشفته اش می کند، با این حال حتی تاجرانی که در کلاس هستند با آن مشکلی ندارند. در بلاهت خود تصور کرده بود که برنامه نویسی کامپیوتر درباره ی شیوه های ترجمه ی منطق سمبولیک است و قرار دادن تئوری در کدهای دیجیتالی. به جای آن، صحبت ها همه از فهرست دارایی ها و نقل و انتقال هاست، درباره ی مشتری الف و مشتری ب. دارایی ها و نقل و انتقال ها چیستند و چه ربطی به ریاضیات دارند؟ ممکن بود منشی باشد که کارتها را در دسته بندی ها ردیف کند؛ ممکن بود کارآموز سرکارگر ایستگاه باشد.

در پایان هفته ی سوم آخرین تست خود را می نویسد، با درجه ی غیر برجسته قبول می شود و در نیومن استریت فارغ الحاصل می شود که در اتاقی پشت میز می نشیند با نه برنامه نویسی جوان دیگر. تمامی اثاث دفتر خاکستری رنگ است. در کثو میزش بسته ای کاغذ، یک خط کش، مداد، مدادتراش و دفتر کوچک یادداشت و یک پوشش سیاه پلاستیکی پیدا می کند. روی پوشش با

حروف بزرگ نوشته شده فکر کنید. روی میز مشاور، در اتاقک دفتر اصلی، تابلوی است که روی آن نوشته شده فکر کنید. فکر کنید شعار آی بی ام است. آنچه در باره ی آی بی ام خاص است بهایی است که به فهمیدن داده شده، که بی امان متعهد به تفکر است. این بستگی به کارمندان دارد که در همه مواقع فکر کنند و از همین رو با آرمان بنیانگذار آی بی ام، تامس جی واتسون زندگی کنند، که آریستوکرات دنیای ماشینی تجارت است. در پایگاه او در وایت پلینز نیویورک، آی بی ام از مایشگاههایی دارد که پژوهشهای نهایی در علوم کامپیوتر انجام می گیرد. به همان صورت که در تمامی دانشگاهها. به دانشمندان در وایت پلینز دستمزد بهتری از استادان دانشگاه پرداخت می شود و تمامی نیازهای قابل درک آنها تامین می گردد. در مقابل آنچه از آنها انتظار می رود فکر کردن است.

هر چند ساعتهای دفتر نیومن استریت از نه صبح تا پنج بعدازظهر است، خیلی زود متوجه می شود که به کارمندان مردی که درست رأس ساعت پنج آنجا را ترک می کنند احم می شود. کارمندان زن که خانواده هایی را تحت سرپرستی دارند ممکن است بدون سرزنش در ساعت پنج از آنجا بروند؛ اما از مردان انتظار می رود که دست کم تا ساعت شش کار کنند. هنگامی که کار زیاد است ممکن است مجبور باشند سراسر شب را کار کنند، با فرصتی برای رفتن به پایی که به ساندویچی گازبززند. پاب ها را دوست ندارد، تمامی مدت را کار می کند. به ندرت پیش از ساعت ده به خانه می رسد.

در انگلستان است، در لندن؛ شغلی دارد، شغلی کامل، شغلی که بهتر از تدریس است، که به خاطر آن حقوقی دریافت می کند. از آفریقای جنوبی نجات پیدا کرده است. همه چیز روبه راه است، به نخستین هدف خود رسیده است، باید خوشحال باشد. در واقع، به موازات سپری شدن هفته ها، خود را بیش از پیش بدبخت می یابد. در معرض حمله های دردآور است که با اشکال برطرفش می کند. در دفتر هیچ چیزی وجود ندارد که چشم به روی آن بیاساید جز سطح متالیک هموار. در زیر نور بی سایه ی برق نئون احساس می کند همان روحش نیز در معرض حمله است. ساختمان، بلوک بی قواره ای از سیمان و شیشه است که به نظر می رسد گازی متصاعد می کند، بدون بو، بدون رنگ که راهش را در داخل خون او می یابد و کرختش می کند. می تواند قسم بخورد که آی بی ام می کشدش و تبدیلیش می کند به یک آدم مسخ شده.

هنوز نمی تواند تسلیم شود. دومین ساختمان مدرن آی بی ام روئستند دربارنت هیل. جرئت نمی کند برای سومین بار شکست بخورد. اگر شکست بخورد خیلی شبیه پدرش خواهد بود. از میان آژانس خاکستری رنگ و بی روح آی بی ام دنیای واقعی آزمایشش می کند. باید خود را فولاد سازد تا تحمل کند.

شش

از ای بی ام به سینما پناه می برد. از اوریمین در همپستید چشمانش به فیلمهایی از سراسر دنیا باز شده که ساخته ی کارگردانانی است کاملاً ناشناخته برای او. در فصل فیلمهای آنتونیونی تمامی فیلمهایش را می رود. در فیلمی به اسم کسوف، زنی در خیابانهای شهری آفتاب زده و خلوت سرگردان است. زنی که آشفته حال و نگران است. متوجه نمی شود که زن از چه نگران است، چهره اش چیزی را نشان نمی دهد.

نقش زن را مونیکا ویتی بازی می کند. با ساق پاهای پر، لبهای شهوانی و نگاه انتزاعی. مونیکا ویتی دلش را می رباید، عاشقش می شود. در رویاهایی است که او، از میان تمامی مردان دنیا انتخاب شده تا آسایش دهنده و آرام بخش او باشد. تقه ای به در اتاقش زده می شود. مونیکا ویتی در برابرش می ایستد، انگشتش را به روی لبهایش می برد که به نشانه ی سکوت است. جان گامی پیش می گذارد و در آغوشش می کشد. زمان باز می ایستد؛ مونیکا ویتی و او یکی هستند. اما آیا به راستی عاشقی است که در جست و جوی مونیکا ویتی است؟ آیا بهتر از مردانی است که در فیلمهایش به دنبال آرام کردن نگرانی او هستند؟ مطمئن نیست. حتی اگر او اتاقی برای دوتایشان پیدا کند، گوشه ی انزوایی سری در منطقه ی آرام و مه گرفته ی لندن، شک دارد که باز در ساعت سه صبح از بستر بیرون خزد، و پشت میز در زیر تابش نور لامپی تنها به تفکر بنشیند و دستخوش نگرانی شود.

با آن نوع نگرانی که مونیکا ویتی و سایر شخصیتهای آنتونیونی به دوش می کشند کاملاً نا آشناست. در واقع این نگرانی نیست بلکه چیزی ژرف تر است: احساس نگرانی. دلش می خواست مزه ی احساس نگرانی را بچشد، اگر تنها می دانست که چه مزه ای می دهد. اما، هر چند سعی می کند ممکن است نتواند در قلبش چیزی پیدا کند که بتواند به عنوان احساس نگرانی بشناسد. به نظر می رسد که احساس نگرانی اروپایی باشد، کاملاً چیزی اروپایی؛ با این حال باید راهش را به انگلستان بیابد، یعنی از مستعمره های انگلستان چیزی نمی داند.

در مقاله ای در ابزرور، احساس نگرانی سینمای اروپایی سینما شاخه ای از ترس نابودی هسته ای است؛ همچنین از نامطمئنی به دنبال مرگ خدا است. متقاعد نشده است. نمی تواند باور کند که آنچه مونیکا ویتی را به خیابانهای پالرمو در زیر کره ی سرخ آفتاب می فرستد، هنگامی که فقط می تواند در پشت خنکای اتاق هتلی بایستد و با مردی عشقبازی کند، بمب هیدروژنی یا قصوری از سهم خدا باشد که با او صحبت کند. توضیح راستین به هر صورتی که هست باید پیچیده تر از آن باشد.

احساس نگرانی، شخصیتهای برگمان را نیز می فرساید. این احساس، علت تنهایی غیر قابل علاجشان است. با این حال، ابزرور با توجه به احساس نگرانی برگمان، توصیه می کند که نباید بیش از اندازه جدی گرفتاش. ابزرور می گوید، بوی تظاهر می دهد؛ احساسی است که با زمستانهای طولانی اروپای شمالی، شبهای نوشخواری مفرط و خماری ها نامرتبط است. تازه به تدریج متوجه می شود حتی روزنامه هایی مثل گاردین و ابزرور که گمان می رود لیبرال باشند دشمن زندگی فکری هستند. آنها که با چیزی عمیق و جدی روبه رو شده اند، شتابزده نیشخند می زنند و با مسخره بازی آن را از ذهنها می زدایند. تنها در فرصتهای اندک شبیه برنامه ی سوم رادیو هنر جدید - شعر آمریکایی، موسیقی الکترونیکی، اکسپرسیونیسم آبستره - جدی گرفته می شود. روشن می شود که انگلستان مدرن باید کشور مبتدل و بی فرهنگ و آزاردهنده ای شده باشد، اندکی متفاوت از انگلستان دلبلیو. اچ. هنلی و راهپیمایی های شکوه و شرایطی که از او پلوند در سال 1912 علیه آن اعتراض کرد.

پس او در انگلستان چکار می کند؟ آیا اشتباه بزرگی کرده که به آنجا آمده؟ آیا خیلی دیر شده که برگردد؟ اگر زبان فرانسه اش عالی بود، پاریس شهر هنرمندان با او بیشتر همخوانی نداشت؟ استکهلم چی؟ تردید می کند که از نظر روحی در استکهلم احساس راحتی کند. اما درباره ی زبان سوئدی چی؟ زندگی را چگونه تأمین کند؟

در شرکت آی بی ام مجبور است خیالپردازیهایش را برای خودش نگهدارد، و بقیه ی ادعاهای هنری خود را نیز. به دلایل ناروشن، یکی از همکاران برنامه نویسی به نام بیل بریگس او را به عنوان دوست صمیمی پذیرفته است. بیل بریگس کوتاه قد و کک مکی است؛ دوست دختری دارد به اسم سینتیا که قصد دارد با او ازدواج کند؛ در جست و جوی بهار خوابی است با اجاره ی پایین در ویمبلدان. با اینکه سایر برنامه نویسی ها با لهجه های باورنکردنی دستور زبان مدرسه ای حرف می زنند و روز را با مرور صفحه های *دیلی تلگراف* شروع می کنند تا قیمت های سهام را بررسی کنند. بیل بریگس لهجه ی مشخص لندنی دارد و پولش را در یک حساب انجمن ساختمانی می گذارد.

به رغم خاستگاههای اجتماعیش، دلیلی وجود ندارد که چرا بیل بریگس در آی بی ام نباید موفق باشد. آی بی ام شرکتی آمریکایی است، ناشکیبا از سلسله مراتبی طبقاتی بریتانیا. این قدرت آی بی ام است: آبی ام کاری متمرکز، وظیفه شناس و سخت است. بیل بریگس سخت کار است و بی چون و چرا وفادار به آی بی ام. افزون بر آن، به نظر می رسد که بیل بریگس هدفهای والاتری از آی بی ام و مرکز دیتا پروسیسینگ نیومن استریت دارد که می توان گفت از سرش زیادتر است. به هریک از کارکنان آی بی ام دفترچه هایی داده شده برای خرید غذا. در ازای سه و شش پنی هر نفر می تواند غذای کاملاً مناسبی بگیرد. تمایل خود او به غذاهای لیونز در توتنهام کورت رد است که می توان از سالن سالاد آن هر چند بار که بخواهی استفاده کنی. ولی اشمیت در شارلوت استریت بیشتر مورد توجه برنامه نویسان آی بی ام است. پس با بیل بریگس می رود به رستوران اشمیت و در آنجا شنیتسل وینز، یا خرگوش سرخ کرده می خورند. برای تغییر ذائقه گاهی به آتنا در گوج استریت می روند برای موساکا. بعد از ناهار، اگر باران نبارد، پیش از آنکه به پشت میز هاشان برگردند در همان خیابان قدم می زنند.

طیف موضوعهایی که او و بیل بریگس در نهان توافق کرده اند در گفت و گوهایشان مطرح نکنند آنچنان گسترده است که شگفت زده می ماند چیزی بجا مانده باشد. از هوسها یا بلندپروازیهایی بزرگترشان سخن به میان نمی آورند. درباره ی زندگانیهای شخصی، خانواده هاشان، نوع بارآمدنشان، سیاست، مذهب و هنرها سکوت می کنند. بحث درباره ی فوتبال قابل قبول است، اما اشکالی که دارد او هیچ چیز از باشگاههای انگلیس نمی داند. پس تنها چیزهایی که می ماند درباره شان حرف بزنند، هوست و اعتصابهای راه آهن، قیمت خانه ها و آی بی ام: نقشه های آی بی ام برای آینده، مشتریان آی بی ام و نقشه های مشتریانش که می گفتند در آی بی ام چه می گذرد. رویهمرفته گفت و گوی دلتنگ کننده ای است. اما این سکه طرف دیگری هم دار. همین دو ماه پیش جوانک شهرستانی ناآگاهی بود که در ساحل بارانی باراندازهای ساوتمپتن پا گذاشت. اکنون در قلب شهر لندن، غیر قابل تشخیص در یونیفورم سیاه هر کارمند دفتری لندنی، درباره ی موضوعهای روزانه با یک لندنی اصیل تبادل نظر می کند و با موفقیت، تمامی خواص گفت و گو را مدنظر قرار می دهد. دیری نمی گذرد که اگر پیشرفتش ادامه یابد و مواظب ادای حروف صدادار خود باشد، هیچ کس او را از نگاه دوم دریغ نخواهد کرد. در میان یک جمعیت به عنوان یک لندنی رفت و آمد می کند و چه بسا حتی به مرور زمان یک مرد انگلیسی.

اکنون که درآمدی دارد می تواند اتاقی در خانه ای از آرچوی رد در شمال لندن برای خود اجاره کند. اتاق در طبقه ی دوم است با نمایی بر یک مخزن آب. یک بخاری گازی و شاه نشین با یک اجاق گاز و قفسه هایی برای غذا و وسایل آشپزخانه. در گوشه ی اتاق یک کنتراست است که در آن سکه می اندازد تا بتواند از گاز استفاده کند.

غذایش تنوعی ندارد: سیب، پوره ی جو دوسر و نان و پنیر، با برشهای سوسیس به اسم چیپولاتاس که روی اجاق سرخ می کند. این چیپولاتاس را به سوسیس واقعی ترجیح می دهد، زیرا که احتیاج به یخچال ندارد. هنگام سرخ کردن هم نیازی به روغن نیست. گمان می کند مقدار زیادی آرد ذرت با گوشت مخلوط دارد که البته برای آدم بد نیست. از آنجا که صبح ها زود از خانه بیرون می زند و شبها دیر برمی گردد، کمتر با همسایه ها روبه رو می شود. شنبه ها را در کتاب فروشی ها، گالری ها، موزه ها و سینماها می گذراند. یکشنبه ها در اتاقش آبرور می خواند، بعد می رود به دیدن یک فیلم یا برای سلامتی پیاده روی می کند. شبهای شنبه و یکشنبه بدترین وقتهاست. سپس تنهایی که معمولاً ترتیبی می دهد تا بر او غلبه نکند، تنهایی غیر قابل تشخیص هوای گرفته، خاکستری و مرطوب لندن یا از سردی سخت آهنی پیاده روها. حس می کند که صورتش از گنگی سخت و کودن شده است، حتی آی بی ام و مبادله های مقوله بندی اش بهتر از این سکوت است.

امیدوار است از جمعیت‌های بی قواره ای که در میان آنان حرکت می کند زنی سربر آورد و به نگاهش پاسخ دهد، خاموش کنارش بخرامد، با او (باز هم خاموش - نخستین کلامشان چه می تواند باشد؟ - غیر قابل تصور است.) به رختخوابش برود، با او عشق بورزد، در تاریکی پنهان شود، شب بعد دوباره ظاهر شود (او به روی کتابهایش خواهد نشست، تقه ای به در زده می شود) دوباره او را در آغوش می کشد، دوباره، با نوازش نیمه شب، پنهان می شوند و به همین ترتیب، زندگیش را تغییر شکل می دهد و سیلان شعر بسته را درباره ی الگوی قصیده هایی برای آرفنوس رها می کند.

نامه ای از دانشگاه کیپ تاون می رسد. به دلیل امتحانهای بسیار موفقش، بورسیه ای به مبلغ دو هزار پوند برای ادامه تحصیلش اهدا شده است. مبلغ عنوان شده بسیار کم است، به ویژه برای اسم نویسی در یک دانشگاه انگلیسی بسیار کم است.

در هر حال، اکنون که شفلی پیدا کرده نمی تواند به از دست دادنش فکر کند، تنها یک فرصت باقی مانده است: در دانشگاه کیپ تاون به عنوان دانشجوی غیابی اسم نویسی کند. فرم اسم نویسی را تکمیل می کند. در زیر "حوزه ی تمرکز"، پس از کمی تأمل می نویسد "ادبیات". درست بود که می نوشت "ریاضیات"، ولی در حقیقت به آن باهوشی نیست که با ریاضیات ادامه دهد. ممکن است ادبیات به اصالت ریاضیات نباشد، اما دست کم درباره ی ادبیات چیزی نیست که او را مرعوبش کند. در مورد موضوع تحقیق با عقیده ی پیشنهاد کانتوهای از را پاوند بازی می کند، اما در پایان به سراغ رمانهای فورد مادوکس فورد می رود. دست کم برای خواندن فورد به دانستن زبان چینی احتیاجی نیست.

فورد، متولد هوفر، نوه فورد مادوکس براون نقاش، نخستین کتاب خود را در سن هجده سالگی به سال 1891 منتشر کرد. از آن پس تا به هنگام مرگ، در سال 1939، زندگی خود را صرفاً از راه کارهای ادبی گذراند. از را پاوند او را بزرگترین نویسنده ی صاحب سبک زمان خود نامید و پوست انگلیسی هارا کند که نادیده اش گرفتند. خود او تا آن روز پنج رمانش را خوانده بود - سرباز خوب و چهار کتابی را که از پایان نمایش باشکوه تشکیل می شود - و متقاعد شده است که حق به جانب پاوند است. از تاریخچه نگاری پیچیده و متناوب طرحهای فورد، از زیرکی که با یک یادداشت، به طور اتفاقی ضربه می زند و بی هنرانه تکرار می شود، و فصلهای بعد با انگیزه ای والا آشکار باقی می ماند، مبهوت شده است. از عشق بین کریستوفر تیتجنس و والناتین وانوپ بسیار جوانتر نیز تحت تأثیر قرار گرفته، عشقی که تیتجنس از به وصال رسیدنش، به رغم آمادگی والناتین پرهیز می کند، زیرا که (تیتجنس می گوید) یک دوست حاضر به ازاله بکارت ها نیست. به نظر او، آداب و رسوم موجز تیتجنس از نجابت معمول و اصالت انگلیسی سراپا ستایش برانگیز است.

به خود می گوید اگر فوراً تو انسته پنج شاهکاری اینچنین بیافریند، قطعاً باید شاهکارهای دیگری نیز وجود داشته باشد، که هنوز ناشناخته مانده است. به احتمال درمیان انبوه نوشته های تنها کاتالوگ شده و پراکنده اش، هنوز شاهکارهایی وجود دارد که او می تواند به شناساندنشان یاری رساند. بلافاصله شروع می کند به خواندن آثار فوراً، تمامی شنبه ها را در اتاق مطالعه ی موزه ی بریتانیا می گذراند، با دو شب در هفته، که اتاق مطالعه تا دیروقت باز است. هرچند روشن می شود که کارهای نخستین نومیدکننده است. دست از کار نمی کشد، فوراً را مقصر نمی داند زیرا هنوز باید حرفه ی خود را بیشتر بیاموزد.

یکی از شنبه ها باب گفت و گو با خواننده ی میز کنار دستی باز می شود و با هم درچایخانه ی موزه چای می نوشند. نام او آنا است، آنا اصلش لهستانی است ولی هنوز ته لهجه دارد. آنا می گوید که پژوهشگر است و آمدن به اتاق مطالعه بخشی از شغل اوست. آنا در حال حاضر برای زندگی جان اسپک، کاشف نیل، اسناد و مدارک جست و جو می کند. جان به سهم خود از فوراً و همکاری او با ژوزف کنراد سخن می گوید. هر دو درباره ی زمان کنراد در آفریقا صحبت می کنند، آغاز زندگی در لهستان و الهام بعدی او که یک ارباب انگلیسی شد. همان طور که باهم حرف می زنند در این فکر است که آیا بخت با او یار است که در اتاق مطالعه ی موزه ی بریتانیا، او که دانشجوی اف.ام فوراً است، با زنی همشهری کنراد برخورد کرده است؟ آیا آنا همان سرنوشت اوست؟ آنا قطعاً از زیبایی برخوردار نیست: از او بزرگتر است؛ صورتش استخوانی، حتی نحیف است؛ کفشهای راحتی تخت به پا می کند و دامنی خاکستری رنگ و بی قواره می پوشد. اما کیست که بگوید او شایسته ی دختر بهتری است؟ در آستانه ی این است که از او برای بیرون رفتن دعوت کند، شاید برای تماشای یک فیلم؛ اما شجاعت آن را ندارد. تازه اگر پیشنهاد خود را به زبان آورد و طرف موافقتی نشان ندهد چی؟ چگونه از این خفت و خواری نجات پیدا کند؟

گمان می کند که تعداد زیادی از افراد همیشگی اتاق مطالعه به تنهایی او هستند. برای نمونه، مردی هندی با صورتی چاله چوله دار که بوی جوشانده ها و نوارهای کهنه ی زخم بندی را می دهد. به نظر می رسد که هر بار او به دستشویی می رود، مرد هندی به دنبالش می رود و در آستانه ی آن است که سر صحبت را با او باز کند، اما بعد نمی تواند. سرانجام، یک روز، همان طور که هر دو کنار لگن دستشویی ایستاده اند، مرد به سخن می آید. با صدای گرفته از او می پرسد که آیا از کینگز کالج است و او جواب می دهد که نه، از دانشگاه کیپ تاون است. مرد از او می پرسد که آیا حاضر است باهم چای بنوشند. در چایخانه کنار هم می نشینند، مرد گزارش مفصلی از پژوهش خود بیان می کند که مربوط به بزک کردن اجتماعی تماشاگران در تئاتر گلوب است. هرچند او به ویژه علاقمند موضوع نیست، تمامی هم خود را بکار می گیرد تا توجه کند.

زندگی ذهن، با خودش فکر می کند: آیا این همان چیزی است که ما خودمان را وقف آن می کنیم، من و این دیگران سرگردان تنها در اندرون های موزه ی بریتانیا؟ آیا روزی پاداشی برای ما خواهد بود؟ آیا تنهایی ما به پایان خواهد رسید یا زندگی ذهن پاداش خود آن خواهد بود؟

هفت

ساعت سه بعد از ظهر شنبه است. از هنگام باز شدن اتاق مطالعه در حال خواندن کتاب آقای هامپتی دمپتی اثر فورد است، داستانی آنچنان ملال آور که مجبور شده برای بیدار ماندن مبارزه کند.

دیری نمی گذرد که اتاق مطالعه برای روز بسته خواهد شد، تمامی موزه ی بزرگ بسته خواهد شد. روزهای یکشنبه اتاق مطالعه باز نمی شود، بین الان و شنبه ی دیگر، مطالعه، موضوع یک ساعت بعد از ظهر قاپیدن اینجا و آنجا خواهد بود. با اینکه به خمیازه کشیدن افتاده آیا باید تا بسته شدن اتاق مطالعه ادامه بدهد؟ به هر حال، نکته ی این عمل تهور آمیز چیست؟ برای یک برنامه نویس کامپیوتر چه خوبی دارد اگر زندگی اش باید برنامه نویسی کامپیوتر باشد، که در ادبیات انگلیسی ام ای داشته باشد؟ و شاهکارهای ناشناخته که او می خواهد کشفشان کند کجا هستند؟ قطعاً آقای هامپتی دمپتی یکی از آنها نیست. کتاب را می بندد و در قفسه می گذارد.

بیرون که می رود هنوز رنگش پریده است. در امتداد خیابان گریت راسل، خسته و کوفته به سوی کورت رُد می رود، سپس به جنوب و طرف چرینگ کراس. انبوه جمعیت در پیاده روها، که اکثر جوانانند. راستش او هم از قماش آنان است، اما چنین احساسی ندارد. حس میان سالی می کند، میان سالی پیش رس: یکی از دانش پژوهان خسته، گنبد اعلا ی بی رمقی که پوستش به کوچک ترین تماس، پوسته پوسته می شود. ژرفتر از آن اینکه هنوز بچه است، ناآگاه از جایگاهش در این جهان، ترسان و نامطمئن. کاری که در این شهر سرد و گل و گشاد می کند صرفاً زنده ماندن است؛ به این معنا که همواره خود را به سختی سرپا نگاه می دارد تا سعی کند به زمین نخورد. کتابفروشیهای خیابان چرینگ کراس تا ساعت شش باز می مانند. تا ساعت شش جایی دارد که برود. پس از آن در میان تفریح جویان یکشنبه شب پرسه می زند. تا مدتی می تواند به دنبال سیل جمعیت برود، و انمود کند که او نیز در پی تفریح است، و انمود کند که او نیز جایی دارد که برود، کسی را ملاقات کند؛ اما در نهایت مجبور است که تسلیم شود و قطار بگیرد و به ایستگاه آرچوی برگردد به تنهایی اتاقتش.

کتابفروشی فویلز که نامش تا کیپ تاون رفته است، نومییدی را ثابت کرده است. گزافی که فویلز هر کتابی را که چاپ شده در انبار دارد دروغی محض است و در هر حال معاونان که اکثرشان جوانتر از خود او هستند نمی دانند کتابها را از کجا پیدا کنند. دیلونز را ترجیح می دهد، هر چند ممکن است قفسه های آن نظم و ترتیب موضوعی نداشته باشند. می کوشد تا هفته ای یک بار سری به آن بزند تا ببیند چه چیزهایی تازه است.

در میان مجله هایی که در دیلونز پیدا می کند /فریکن کمونیست است. در باره ی افریکن کمونیست شنیده است اما راستش تا کنون آن را ندیده، چون در آفریقای جنوبی ممنوع است. با شگفتی متوجه می شود که بعضی گردانندگان هم سن و سالهای خودش از کیپ تاون هستند - همان هم دانشجویانی که سراسر روز را می خوابند و شبها را در پارتی ها می گذرانند، مست می کنند، سربار پدرانشانند، در امتحانات مردود می شوند، سال تحصیلی را به جای سه سال، پنج سال می گذرانند. با این حال در اینجا مقاله های پر سر و صدایی درباره ی اقتصاد کار یا شورش در ترانسکی می نویسند. آیا در بحبوحه ی رقاصی و میخوارگی و عیاشی وقت آن را پیدا می کنند که درباره ی چنین چیزها مسایلی بیاموزند؟

با این حال، آنچه واقعاً او را به دیلونز می کشاند مجله های شعر است. قفسه ی نامرتبی از مجله های شعر در طبقه ی همکف پشت در جلواست: /آمیبت و /جندا و /پاون؛ گاهنامه هایی از جاهای پرت مثل کیل، شماره های نامرتب، مدتها از تاریخ چاپشان گذشته و چندتا مجله هم از آمریکا. از هریک نسخه ای می خرد و آنها را به اتاقتش می برد، با دقت می خواندشان، می کوشد تا بفهمد چه کسانی مطالب را نوشته و کجا چاپ شده اند تا اگر روزی بخواهد چیزی را به چاپ برساند بدانند کجا برود.

مجله های انگلیسی با احتیاط شعرهای کوتاه فروتنانه ای درباره ی اندیشه ها و تجربه های روزانه چاپ می کنند، شعرهایی که در نیم قرن گذشته اعتنایی به آنها نمی شد. بر سر جاده طلبی های شاعران بریتانیایی چه آمده است؟ آیا این خبر را که ادوارد تامس و دنیای او برای همیشه از بین رفته هضم نکرده اند؟ آیا از پائون و الیوت درس نیاموخته اند که از بودلر، رمبو، هجوگویان یونانی و چینی ها سخنی به میان نمی آورند؟

شاید هم بیش از اندازه شتاب زده درباره ی بریتانیایی ها داوری می کند. شاید مجله های نامربوط را مطالعه می کند، شاید ناشران ماجراجوی بیشتری هستند که راه به دیلونز پیدا نمی کنند. یا شاید محفلی از استعدادهای خلاق آنچنان بدبین به جو جاری وجود دارد که زحمت فرستادن مجله هایی شبیه *باتج/سکیور* را به کتابفروشی هایی شبیه دیلونز، به خود نمی دهند: از کجا می تواند مجله های اینچنینی را بخرد؟ اگر چنین محفل روشنفکری وجود دارد، چگونه می تواند پیدایشان کند و چطور می تواند به جرگه ی آنان راه یابد؟

اما درباره ی نوشته های خودش امیدوار است که اگر فردا بمیرد، آنها بجایمانند، چندتایی شعر که پژوهنده ای فارغ از خود آنها را ویراستاری کرده و محرمانه به روی دفترچه ی کوچک خط دار تمیزی چاپ کرده، مردم را وادار خواهد کرد که سر تکان دهند و زیرلی پیچ کنند که: "چه وعده ای! چه وقت تلف کردنی!" این امیدش است. با این حال حقیقت این است که شعرهایی که می سراید نه تنها کوتاه تر و کوتاه تر می شوند بلکه - نمی توند احساس کند که - کمتر اساسی نیز هستند. به نظر می رسد دیگر توان آن را ندارد از آن شعرهایی بسراید که در سنین هفده یا هجده سالگی می سرود، قطعه هایی که بعضی مواقع صفحه های طولانی را می گرفت، شعرهایی پریشان، بخشهایی خام، اما درعین حال سرشار از بدعتها. آن شعرها یا می توان گفت اکثر آنان ناشی از حالت عاشقی نگران و نیز سیلابهای خواندنی بود که انجام می داد. اکنون، چهارسال بعد، هنوز نگران است، اما نگرانش عادت شده، حتی مزمن، شبیه سردردی که خوب نمی شود. شعرهایی که می سراید قطعه هایی کوتاه و کنایه آمیزند، به معنای واقعی کلمه، کم/همیت. در هر صورت موضوع اسمی شان خود او هستند - به دام افتادگی، تنهایی، بینوایی - که در مرکزشان است؛ با این حال - از دیدنشان عاجز نیست - این شعرهای تازه فاقد توان یا حتی میل به کشف تنگنای روحیه اش به صورت جدی است.

درواقع، تمامی مدت خسته است. در پشت میز بزرگ خاکستری رنگش در اداره ی آی بی ام، بر توفانهای خمیازه ای که می کوشد تا پنهان کند غلبه کرده است: در موزه ی بریتانیا، واژه ها در برابر چشمانش شنا می کنند. آنچه می خواهد اینکه سرش را در بازوهایش فروبرد و بخوابد. با این حال نمی تواند بپذیرد که زندگی اش در لندن بدون نقشه یا معناست. یک قرن پیش، شاعران با حشیش یا الکل خود را دیوانه می کردند؛ آنچنان که در آستانه ی دیوانگی می توانستند از تجربه های دیداری خود گزارشهایی ارائه دهند. با چنین وسایلی آنان خود را به پیشگویان و پیامبران آینده بدل می کردند. حشیش و الکل در برنامه اش جایی ندارد، بیش از اندازه ترسان است که مبادا به سلامتی اش لطمه بزند. اما آیا خستگی و بینوایی نمی توانند در همان حد آسیب برسانند؟ آیا زندگی در آستانه ی سقوط جسمانی هسمان زندگی در آستانه ی دیوانگی نیست؟ چرا این قربانی بزرگتر و انهدام بزرگتر شخصیت است، که در اتاقی زیرشیروانی در محله ی لفت بانک مخفی شوی برای اینکه نتوانسته ای اجاره را بپرداز، یا از این کافه به آن کافه سرگردان شوی، ریشو و ناشسته، بوگندو، نوشابه های مفت از دوستان خوردن، تا اینکه لباس چرمی مشکی بیوشی و کار دفتری جانکاه انجام دهی و تسلیم شوی به تنهایی تا مرگ یا سکس بدون هوس؟ قطعاً لباسهای ژنده و نخ نما امروزه قدیمی شده اند. و در هر حال قهرمانی چیست، گول زدن صاحبخانه از راه اجاره خانه اش؟

تی. اس. الیوت در بانک کار می کرد. والاس استیونس و فرانکس کافکا در شرکتهای بیمه کار می کردند. الیوت، استیونس و کافکا در روزهای زندگی شان کمتر از پو یا رمبو رنج نکشیدند. انتخاب الیوت، استیونس و کافکا برای پیروی کردن بی حرمتی نیست. انتخابش پوشیدن لباس

چرمی سیاه به همانگونه که آنها می پوشیدند، آن را شبیه پیراهنی سوخته می پوشد، نه کسی را استنمار می کند، نه سر کسی کلاه می گذارد و هزینه اش را خودش می پردازد. در عصر رمانتیک هنرمندان به مقیاس وسیعی دیوانه می شدند. دیوانگی آنان به صورت بندهای شعر هذیانی یا نقرس های سترگ نقاشی تجلی می یافت. آن عصر به پایان رسیده است: دیوانگی او، اگر بخت آن را داشته باشد که از دیوانگی رنج بکشد، به صورت دیگری خواهد بود، آرام و بی اعتنا. در گوشه ای خواهد نشست، محکم و قوز کرده، شبیه ردپوشیده ای در قلمزنی آلبرخت دورر، بی صبرانه در انتظار فصلش در جهنم که بگذرد. و هنگامی که گذشت برای تحمل کردن قوی تر خواهد شد.

این است آن قصه ای که در روزهای بهتر برای خود تعریف خواهد کرد. در روزهای دیگر، همان روزهای بد، مبهوت می ماند که آیا عواطف به همان اندازه ی اراده اش شعر بزرگ را تغذیه خواهد کرد؟ انگیزه ی موسیقیایی در درونش، که زمانی آنچنان قوی بود، چندی است رو به افول گذاشته است. آیا اکنون در روند از دست دادن انگیزه ی شاعرانه است؟ آیا از شعر به نثر رانده خواهد شد؟ آیا این همان نثری است که دارای اسرار است: بهترین انتخاب دوم، پناهگاه قصور روحیه های خلاق؟
تنها شعری که دوست دارد سال گذشته سروده و تنها پنج مصرع طولانی است:

زنان ماهیگیران خرچنگ - صخره
عادت کرده اند که تنها بیدار شوند،
شوهرانشان قرنهایست سپیده دم ماهی می گیرند؛
خوابشان به ناراحتی خواب من نیست.
اگر رفته ای، پس برو به نزد مردان ماهیگیر رده خرچنگ - صخره ی پرتغال.

مردان ماهیگیرخرچنگ - صخره : از اینکه توانسته عبارتی این چنین دنیوی را وارد شعر کند کاملاً خوشحال است، با اینکه خود شعر، اگر به دقت نگاه کنی، هیچ احساسی را بر نمی انگیزد. فهرستی از واژه ها و عباراتی را ردیف کرده، دنیوی یا مرموز، در انتظار آن است تا برای آنها مأمونی پیدا کند. برای نمونه، پرشور: روزی کلمه ی پرشور را در قطعه ای خواهد گنجاند که سرگذشت رمزی آن چنین خواهد بود که به عنوان یک مجموعه برای کلمه ای تنها خلق شده، همچون گل سینه ای که بتواند مجموعه ای برای یک جواهر باشد. به نظر می رسد که شعر درباره ی عشق یا نومییدی خواهد بود، با این حال از واژه ی صدادار عاشقانه ای خواهد شکفت که هنوز از معنایش مطمئن نیست.

آیا قطعه ها کافی است تا شعری را به روی آنان بنانند؟ از نظر شکل، یک قطعه هیچ ایرادی ندارد. دنیایی از احساس را می توان در یک مصرع تنها گنجاند، همان گونه که یونانی ها بارها و بارها به اثبات رسانده اند. اما قطعه های او همیشه به ایجاز یونانی ها نمی رسد. در اغلب موارد تهی از احساس هستند، در اغلب موارد بسیار لفظ قلم هستند.

الیوت با واژه هایی که در یادداشت خود آورده می گوید: "شعر بازتاب آبیکی عواطف نیست بلکه فرار از هویت است." سپس الیوت در پی آن نظر تلخی ارائه می دهد: "اما تنها کسانی که هویت و عواطف دارند می دانند که رهایی جستن از این چیزها چه معنا می دهد."

او از جاری کردن عواطف صرف به روی کاغذ هراس دارد. هنگامی که شروع به جاری کردن عواطف می کند دیگر نمی تواند جلوش را بگیرد. این کار شبیه بریدن شریان و تماشای جاری شدن خون زندگی است. نثر، خوشبختانه به عواطف نیاز ندارد: همان طور که می خواهی می

نویسی. نثر شبیه ورقه ی مسطح و هموار آب است که به روی آن می توان به راحتی الگوهایی را کشید.

یک هفته را برای نخستین تجربه اش به نثر اختصاص می دهد. داستانی که از این تجربه پدید می آید، اگر بتوان داستانش خواند، هیچ طرح واقعی ندارد. هرچه که اهمیت دارد در ذهن راوی رخ می دهد، جوانی بی نام که بیش از اندازه شبیه خود اوست، دختر بی نامی را به یک ساحل تنهایی می برد و هنگام شنا تماشایش می کند. از بعضی حرکت‌های کوچک دختر، بعضی حرکت‌های ناآگاهانه ی او، ناگهان متقاعد می شود که نسبت به او بی وفا بوده است؛ افزون بر آن، پسر متوجه می شود که دختر، خبردار شده که او می داند اما توجهی نمی کند. همه اش همین. یعنی قطعه ی نثر به همین صورت پایان می گیرد. یعنی آغاز و انتهایش همین است.

این داستان را که می نویسد نمی داند با آن چه کند. اصراری ندارد که آن را به کسی نشان دهد، بجز شاید تنها به دختر بی نام اصلی مورد نظرش نشان دهد. اما تماس با او را از دست داده است، و دختر در هر صورت او را نخواهد شناخت مگر اینکه ترغیب شود.

زمینه ی داستان در آفریقای جنوبی گذاشته شده است. از اینکه می بیند هنوز درباره ی آفریقا می نویسد، بی قرارش می شود. ترجیح می دهد که خود آفریقای جنوبی را پشت سر بگذارد، همان طور که خودش آفریقای جنوبی را پشت سر گذاشته است. آفریقای جنوبی شروع بدی بود، یک معلول. خانواده ای روستایی، نا مشخص، کم سواد، زبان آفریقایی: از هریک از این اجزاء معلولی که او دارد، کم یا بیش، رهایی یافته است. در جهان بزرگ است، زندگی خود را تأمین می کند و وضع زیاد بدی ندارد یا دست کم آشکارا درنمانده است. نیازی ندارد که آفریقای جنوبی را به یادش آورد. اگر فردا موجی کشنده از اقیانوس اطلس برخیزد و قاره ی آفریقا را از بین ببرد، یک قطره اشک هم نخواهد ریخت. او در میان نجات یافتگان خواهد بود.

هر چند داستانی که نوشته، داستان ضعیفی است (بدون هیچ تردید)، اما بد هم نیست. با این وجود در نظر ندارد که آن را چاپ کند. انگلیسی جماعت از آن سردر نمی آورد. ساحلی که در داستان از آن نام برده شده در ذهن انگلیسی ها چند سنگریزه که بر اثر امواج به ساحل آورده شده را تداعی می کند. آنها فضای خیره کننده ی شن را در پای پرتگاه‌های صخره ای نمی بینند که امواج کوبنده بر آنها می کوبند، با مرغهای دریایی و قره غاز ها که در رویارویی با باد جیغ و داد راه می اندازند.

به نظر می رسد راه‌های دیگری نیز وجود دارد، که در آن، نثر شبیه شعر نیست. در شعر عمل می تواند هر جا و هیچ جا رخ دهد: مهم نیست که زنان تنهای مردان ماهیگیر، در کالک بی یا پرتغال یا مین زندگی می کنند. از طرف دیگر، به نظر می رسد که نثر، نق نق کنان طالب مجموعه ی خاصی است.

هنوز انگلستان را به قدر کافی خوب نمی شناسد تا انگلستان را در نثر بنویسد. حتی مطمئن نیست که بتواند بخشهایی از لندن را که با آنها آشناست به نثر بنویسد، لندن جمعیت‌هایی که از کار کردن خسته می شوند، لندن سرما و گرما، لندن اجاره نشینهای تک اتاقه با پنجره های بی پرده و لامپهای چهل وات. اگر او سعی می کرد، آنچه حاصل می شد فرقی نمی کرد، از لندن هر کارمند مجرد دیگر مظنون است. او ممکن است دیدگاه خودش را نسبت به لندن داشته باشد، اما در آن دیدگاه هیچ وحدتی وجود ندارد. اگر این دیدگاه قوت معینی دارد، تنها به این خاطر است که دیدگاه باریکی است و دیدگاه باریکی است به این خاطر که نسبت به هر چیزی که خارج از خود است بی خبر است. او بر لندن تسلط پیدا نکرده است. اگر بنا بر تسلط یافتن است این لندن است که بر او تسلط یافته است.

هشت

آیا نخستین برنامه‌ی جدیدش به سوی نثر از تغییر جهت در زندگی اش خبر می‌دهد؟ آیا در آستانه انکار شعراست؟ مطمئن نیست. اما اگر بخواهد نثر بنویسد، ممکن است مجبور شود تمامی هم و غم خود را بر سر آن بگذارد و از هنری جیمز پیروی کند. هنری جیمز شخصی را نشان می‌دهد که چگونه فراتر از ملیت می‌رود. در واقع، همیشه روشن نیست قطعه‌ای که جیمز نوشته در کجا نهاده شده، در لندن، پاریس یا نیویورک، چرا که جیمز به صورت خارق العاده‌ای ورای جریان‌های زندگی روزانه است. شخصیت‌های آثار جیمز مجبور به پرداخت اجاره نیستند، اجباری در نگهداری شغل ندارند؛ تنها چیزی که از آنان انتظار می‌رود گفت و گوهای ثابتی است که تأثیرش اندکی قدرت را بالا ببرد، آنچنان دقیق که برای هیچ کس قابل دیدن نباشد جز چشم تربیت شده. هنگامی که چنین تغییری صورت گرفت، موازنه‌ی قدرت بین پرسوناژهای داستان که ناگهان و به صورتی برگشت ناپذیر تغییر کرده باشند، آشکار شده است. و چنین است که داستان وظیفه‌ی خود را به اتمام رسانده و می‌تواند به پایان آورده شود.

به سبک جیمز خود را به آزمایش می‌گذارد. اما استاد شدن در روش جیمزی ثابت می‌کند کار به آن آسانی‌ها هم نیست که فکرش را می‌کرد. آفریدن شخصیت‌هایی که وادار به گفت و گوهای زیرکانه شوند شبیه وادار کردن پستانداران به پرواز است. یک یا دو دقیقه بازوهایشان را تکان می‌دهند و خود را در هوا نگاه می‌دارند. سپس فرود می‌آیند.

تردید نیست که حساسیت هنری جیمز فراتر از اوست. اما تمامی شکست او در این قضیه نیست. جیمز می‌خواهد فرد باور کند که گفت و گوها و مبادله‌ی واژه‌ها تمامی آن چیزی است که اهمیت دارد. فکر می‌کند اگر این یک اعتقاد است آماده‌ی پذیرش آن است، اما متوجه می‌شود که نمی‌تواند از آن پیروی کند، آن هم در لندن، شهری که دندان‌های عیوشش در حال شکستن است، شهری که باید از آن نوشتن را بیاموزد، وگرنه اصلاً آنجا چه کار می‌کند؟

زمانی که بچه‌ی معصومی بود اعتقاد داشت زرنگی تنها معیاری است که اهمیت دارد، یعنی هرچه فرد زرنک‌تر باشد هر چیزی را که می‌خواهد می‌تواند بدست آورد. رفتن به دانشگاه او را به جای خود نشانده. دانشگاه نشانش داد که به هیچ وجه زرنک‌ترین دانشجو نیست. و اینک با زندگی واقعی روبه‌رو شده است، جایی که حتی امتحان‌هایی وجود ندارد که با آنها خود را بیازماید. به نظر می‌رسد در زندگی واقعی آنچه می‌تواند به خوبی از پس آن برآید بدبخت بودن است. از نظر بدبختی هنوز در رأس کلاس قرار دارد. به نظر می‌رسد برای بدبختی که می‌تواند جذابیتی برایش داشته باشد و تحملش کند نهایی وجود ندارد. حتی هنگامی که در حاشیه‌های خیابانهای سرد این شهر بیگانه پرسه می‌زند، به هیچ جا راه نمی‌برد، تنها راه می‌رود تا خود را خسته کند، آن سان که وقتی به اتاقش برمی‌گردد دست کم بتواند بخوابد، در خود هیچ حسی از کمترین تمایل به صدا کردن در زیرسنگینی این بدبختی نمی‌کند. بدبختی عنصر اوست. در خانه شبیه ماهی در آب، در بدبختی غوطه‌ور است. اگر بدبختی از بین برود نمی‌داند که با خود چه کند.

به خود می‌گوید خوشبختی به انسان چیزی نمی‌آموزد. از طرف دیگر بدبختی انسان را برای آینده فولاد می‌کند. بدبختی مکتبی برای روح است. انسان از آبهای بدبختی در ساحل فرادست تطهیر می‌شود و قدرتمند سر برمی‌آورد، آنگاه آماده است تا دوباره کشاکش‌های یک زندگی هنری را از سرگیرد.

با این حال حس می‌کند که بدبختی شبیه حمام پاک‌کننده نیست. برعکس، حس می‌کند شبیه استخری از آبهای کثیف است. از هر کشمکش تازه‌ی بدبختی نه تنها روشن‌تر و قوی‌تر سر بر نمی‌آورد؛ بلکه تیره‌تر و سست‌تر ظاهر می‌شود. به راستی این عمل پاکسازی که بدبختی مورد احترام اوست چگونه عمل می‌کند؟ آیا به اندازه‌ی کافی در آن غوطه‌خورده است؟ آیا باید

ورای بدبختی صرف به درون مالیخولیا و دیوانگی شناکند؟ هنوز تاکنون کسی را که بتوان گفت کاملاً دیوانه شده ملاقات نکرده است، اما ژاکلین را فراموش نکرده که به قول خودش "در تراپی" بود و با او کم و بیش شش ماه را در آپارتمانی مشترک سرکرده است. هیچ وقت ژاکلین با آتش الهی و روح بخش خلاقیت شعله ور نشد. برعکس، ژاکلین خود مانع، غیرقابل پیش بینی و زندگی کردن با او خسته کننده بود. آیا پیش از آن که بتواند یک هنرمند باشد باید برای این کار آفریده می شد؟ و تازه چه دیوانه یا بدبخت، چگونه می توان نوشت هنگامی که خستگی شبیه دستی که در دستکش است مغز را در فشار و تنگنا قرار می دهد؟ یا آنچه را که دوست دارد خستگی بنامد در واقع یک آزمایش است، آزمایشی به ظاهر تغییر یافته، آزمایشی که افزون بر آن با شکست مواجه شده است. آیا پس از خستگی، آزمایش های دیگری فرامی رسد، به همان فراوانی که در محفل های دوزخ دانته وجود دارد؟ آیا خستگی صرفاً نخستین آزمایش های استادان بزرگ شبیه هولدرلین، بلیک، پائون و الیوت است که باید از سر بگذراند؟

آرزو می کند کاش حتی برای یک دقیقه، حتی برای یک ثانیه آتش مقدس هنر می توانست نصیبش شود تا بفهمد که چه گونه با آن می سوزد و به زندگی برمی گردد.

رنج کشیدن، دیوانگی و سکس: سه راه فرودآوردن آتش مقدس به روی خوداست. با لایه های پایین تر رنج کشیدن برخورد کرده است، در تماس با دیوانگی بوده است، اما از سکس چه می داند؟ سکس و خلاقیت همدوش یکدیگرند، همه همین را می گویند و او در آن تردیدی ندارد. برای اینکه هنرمندان آفریننده اند، هنرمندان از راز عشق بهره مندند. آتشی که درون هنرمند را می سوزاند برای زنان آشکار است، به دلیل غریزه ی ذاتی. زنان خود از این آتش مقدس بهره ای ندارند (استثنای وجود دارد: سافو، امیلی بروننه). در جست و جوی سخت و درازمدت همین آتشی که ندارند، یعنی آتش عشق است که زنان به دنبال هنرمندان هستند و خود را به آنان تسلیم می کنند. هنرمندان و معشوقه هاشان در عشقبازشان به طور مختصر و سردوانیدن، زندگی خدایان را تجربه می کنند. هنرمند با چنین عشقبازی به کار غنی و قدرتمند خود برمی گردد و زن به زندگی اش که تغییر شکل یافته است.

پس خود او چه؟ اگر هنوز زنی، در پس وجود خشک و عبوس او، هیچ سوسویی از آتش مقدس کشف نکرده؛ اگر به نظر می رسد هیچ زنی بدون جدی ترین تردیدها یا عدم اطمینان ها خود را به او تسلیم نکرده؛ اگر عشقبازی که با نحوه ی آن آشناست و عشقبازی زن و نیز خود او نگران کننده یا ناراحت کننده است یا هم نگران کننده و هم ناراحت کننده است - آیا به این معناست که او هنرمندی واقعی نیست یا به این معناست که به اندازه ی کافی رنج نکشیده، به اندازه کافی وقت در یک تصفیه خانه که شامل کشمکش های تجویزی سکس بدون شور و هیجان است صرف نکرده است.

با بی توجهی مغرورانه اش به زندگی صرف، هنری جیمز کششی قوی به او نشان می دهد. با این حال، هرچه ممکن است سعی می کند اما نمی تواند دست روح وار جیمز را که دراز می کند تا ابرویش را به مبارکی لمس کند احساس نماید. جیمز از آن گذشته است: هنگامی که او به دنیا آمده، بیست سال از مرگ هنری جیمز گذشته بوده است. اما جیمز جویس هنوز زنده بود. جویس را ستایش می کند، حتی می تواند عبارت هایی از یولیسس را از بر بخواند. اما جویس نیز وابسته به ایرلند و مسایل ایرلند است که باید در قلمرو خودش باشد. ازرا پائون و تی. اس. الیوت، هرچند ممکن است متزلزل باشند، و اسطوره پوش، هنوز زنده اند، یکی در راپالو و دیگری در لندن. اما اگر او بخواد شعر را ترک گوید (یا شعر بخواد او را ترک کند) پائون و الیوت چه مثالی می توانند به او ارائه دهند؟

از چهره های بزرگ معاصر تنها یکی بجا می ماند: دی. ایچ. لاورنس. لاورنس نیز پیش از به دنیا آمدن او از دنیا رفته است، اما این می تواند به حساب نیاید چرا که جوانمرگ شده است. بچه مدرسه که بود لاورنس را خواند، هنگامی که عاشق لیدی چاترلی سرآمد تمامی کتابهای ممنوع

بود. در سال سوم دانشکده، تمامی آثار لاورنس را خوانده، برای کار شاگردی ذخیره کرده بود. همکلاسی هایش نیز جذب لاورنس شده بودند. دخترها لباس های راحت می پوشیدند و در باران می رقصیدند و خود را به مردانی تسلیم می کردند که قول می دادند آنها را به هسته ی تاریک خودشان ببرند. مردانی که در بردن آنها به چنان جایی شکست می خوردند بی صبرانه از آن دست می کشیدند.

از این که شیفته و پیرو بی چون و چرای لاورنس بشود ابا داشت. زنان کتابهای لاورنس ناراحتش می کردند، آنها را چونان حشره های مؤنث، عنکبوت ها یا آخوندک های سرسختی تصور می کرد. در زیر نگاه خیره ی کشیشان زن سیاه جامه و نگاه غرض آلود مذهبی شان در دانشگاه، خود را شبیه حشره ای عذب، کوچک، عصبی که سراسیمه حرکت می کند حس می کرد. دوست داشت با بعضی از آنها بخوابد، که انکار نمی کرد - در مجموع، هر مردی تنها با آوردن زنی به هسته ی تاریک خود، می تواند به هسته ی تاریک خود برسد - اما او خیلی مقدس بود. خلسه های آنان آتشفشان وار خواهد بود، او آن قدر ضعیف بود که نمی توانست زنده شان کند. افزون بر آن، زنانی که از لاورنس پیروی می کردند رمزی از عصمت نوع خاص خود را داشتند. در طول زمانی که تمایل داشتند تنها با خود یا خواهرانشان باشند به دوره هایی از سردی می افتادند، دوره هایی که در آن تفکر تسلیم کردن نشان شبیه یک پیمان شکنی بود. تنها با فریاد آمرانه ی خود مرد سیاه از خواب سردشان بیدار می شدند. او خود نه سیاه بود نه تحکم آمیز، یا دست کم سیاهی اصیلش و تحکم آمیزش هنوز جلوه نیافته بود. در نتیجه کار را با دختران دیگر شروع کرد، دخترانی که هنوز زن نشده بودند و ممکن بود هیچ گاه زن نشوند، چرا که از هسته ی سیاه برخوردار نبودند، یا از آن سخنی به میان نمی آوردند، دخترانی که قلباً نمی خواستند آن کار را بکنند، درست مثل او که از ته قلبش نگفته بود که می خواهد آن کار را بکند. در آخرین هفته های اقامتش در کیپ تاون با دختری به اسم کارولین رابطه برقرار کرد، دانشجوی هنرهای نمایشی با آرزوهای به روی صحنه رفتن. با هم به تئاتر رفته بودند، سراسر شب را به بحث درباره مزیت های ژان آنوی بر سارتر، یونسکو بر بکت گذرانده و در نهایت با هم خوابیده بودند. بکت نمایشنامه نویس محبوب او بود اما کارولین از او خوشش نمی آمد. می گفت بکت بیش از اندازه غم افزاست. دلیل واقعی اش این بود که بکت به زنان نپیراخته است. به ترغیب کارولین، خود او نمایشنامه ای منظوم نوشت در باره ی دون کیشوت. اما دیری نگذشت که به کوچه ی بن بست رسید - ذهن این اسپانیایی قدیمی بسیار دست نیافتنی بود، نمی توانست فکرش را در آن وارد کند - و دست کشید.

حالا، یک ماه بعد، سر و کله ی کارولین در لندن پیدا می شود و با او تماس می گیرد. در هایدپارک قرار ملاقات می گذارند. کارولین هنوز رنگ پوست نیمه قهوه ای جنوبی دارد، سرشار از زنده دلی است و سراپا شور و شوق که در لندن باشد، همچنین بیش از اندازه مشتاق که او را ببیند. در پارک قدم می زنند. بهار فرار سیده است، شبها طولانی تر شده اند، درختان برگ کرده اند. اتوبوسی سوار می شوند و به کنزینگتون برمی گردند، همان جا که دختر زندگی می کند. تحت تأثیر کارولین، انرژی و عمل تهوآمیزش فرار گرفته است. چند هفته ای در لندن می ماند و بعد دیگر جای پایش محکم شده است. شغلی پیدا کرده، گواهی هنری اش به تمامی سازمان های تئاتری رفته است؛ آپارتمانی با سه دختر انگلیسی در یک ناحیه ی شیک دارد. از خود می پرسد این سه همخانه ای خود را چگونه پیدا کرده است؟ دختر جواب می دهد دوستان، به وسیله ی دوستان.

رابطه شان را از سر می گیرند، اما از نقطه ی شروع مشکل است. شغلی که پیدا کرده مستخدمی در کلوب شبانه ای در وست اند است، که ساعت های کاری آن قابل پیش بینی نیست. ترجیح می دهد که در آپارتمان دختر ملاقاتش کند نه اینکه در کلوب به سراغش برود. از آنجا که دختران دیگر اعتراض می کنند که غریبه ها کلید داشته باشند، مجبور است بیرون

در خیابان منتظر بماند. پس در پایان هر روز کاری خود قطاری می گیرد و برمی گردد به آرچ وی رُد، شامی از نان و سوسیس در اتاقش می خورد، یک یا دو ساعت مطالعه می کند یا به رادیو گوش می دهد، بعد آخرین اتوبوس را سوار می شود و به کنزینگتون می رود و انتظارش را شروع می کند. گاهی کارولین درست نیمه شب و گاهی ساعت چهار صبح از کلوب برمی گردد. با هم شب را سر می کنند و به خواب می روند. ساعت هفت صبح زنگ ساعت به صدا درمی آید: باید قبل از ساعت هفت، پیش از آن که دوستان کارولین از خواب بیدار شوند آپارتمان را ترک کند. اتوبوسی سوار می شود و به هایگیت برمی گردد، صبحانه می خورد، یونیفورمش را می پوشد و عازم اداره می شود. به زودی همه چیز عادی می شود، به گونه ای که وقتی می تواند برای لحظه ای برگردد و بازتابش را ببیند، شگفت زده می شود. در رابطه ای است که قوانین آن را زن و تنها زن وضع کرده است. آیا این همان هوای نفس است که برسر مرد می آید: که غرورش را از او برابند؟ هرگز چنین تصور نکرده بود. هنگامی که از هم جدا بودند به سختی تسلیمش می شد. حالا چه شده که به این سر به راهی و فرومایگی افتاده؟ آیا با این رویه می خواهد بدبختی را بسازد؟ آیا این همان بدبختی است که به سرش آمده است: دارویی که بدون آن نمی تواند کاری انجام دهد؟

بدترین زمانها هنگامی است که کارولین شبها اصلاً به خانه نمی آید. ساعت ها در پیاده رو قدم می زند، هنگامی که باران می بارد، در زیر طاق در چمباتمه می زند. مأیوسانه از خود می پرسد آیا واقعاً تا دیروقت کار می کند یا اصلاً کلوب در بیسواتر دروغ بزرگی است و در همان لحظه با کسی دیگر خوابیده است؟

وقتی رودررو به کارولین اعتراض می کند، تنها پوزشهایی می شنود. کارولین می گوید شب کلوب شلوغ بود و ما تا دم صبح باز بودیم. یا پول برای پرداخت به تاکسی نداشته است. یا مجبور بوده برای یک نوشیدنی با یک مشتری برود. به صورت زننده ای یاد می آورد که در دنیای عملی، تماس ها همگی مهم هستند. شغل کارولین بدون تماس هرگز نمی چرخد. هنوز باهم نرد عشق می بازند، اما شبیه گذشته نیست. فکر کارولین جای دیگر است. بدتر از آن، با عبوس بودن ها و ترشروی هایش به زودی دل او را می زند و می تواند این واقعه را حس کند. اگر یک ذره حس داشت باید هم اکنون رابطه را قطع می کرد و بر همه چیز خط بطلان می کشید. اما این کار را نمی کند. کارولین ممکن است همان محبوب سیاه چشم و رمزآمیز نباشد که به خاطرش به اروپا آمده، حتی ممکن است هیچ چیز نباشد اما باز دختری از کیپ تاون است، از خانواده ای پایین شبیه خودش، تازه در حال حاضر تنها کسی را که دارد، اوست.

در انگلیس دخترها به او توجه نمی کنند، شاید به این دلیل که هنوز در حال و هوای ناشی گری استعماری شخص او تردیدهایی وجود دارد، شاید هم لباسهایش مناسب نیست. وقتی در لباسهای چرمی آی بی ام نیست، تنها لباسهای پشمی خاکستری و ژاکت سبز ورزشی را دارد که با خود از کیپ تاون آورده است. برعکس، جوانانی که در قطارها و خیابانها می بینند، شلوارهای سیاه باریک، کفشهای نوک دار، ژاکتهای تنگ و جعبه مانند با دکمه های زیاد می پوشند. مویشان را نیز بلند نگاه می دارند، روی پیشانی و گوشه هایشان می اندازند، در حالی که او هنوز موی کوتاه کم پشتی دارد به همان سبک که در زمان بچگی سلمانی های شهرستانی و دهاتی اصلاح می کردند و آی بی ام نیز با آن موافق است. در قطارها نگاههای دختران به سرعت از او می گذرند یا با تحقیر نگاهش می کنند.

در گرفتاری هایش چیزی وجود دارد که کاملاً مناسب نیست: اگر تنها می دانست به کجا و به چه کسی مربوط می شود اعتراض می کرد. رقیبانش چه نوع شغلهایی دارند که مجازشان می دارد لباسهایی بپوشند که خوششان می آید؟ و اصلاً چرا باید مجبور باشد به هر صورت از مد پیروی کند؟ آیا کیفیتهای درونی به هیچ حسابی نمی آید؟

معقول آن است که برای خود لباس مناسبی شبیه آنان بخرد و آخر هفته ها آن را بپوشد. اما وقتی فکرش را می کند چنان لباسهایی پوشیدن نه تنها با شخصیتش بیگانه به نظر می رسد؛ بلکه بیشتر لاتین است تا انگلیسی، احساس می کند که مقاومتش عجیب تر است. نمی تواند این کار را بکند: مثل این است که خود را تسلیم یک بازی یا معما کرده باشد.

لندن پر از دخترهای خوشگل است. از سراسر دنیا آمده اند: برای کلفتی، آموختن زبان یا گردشگری. حلقه های گیسوانشان را به روی گونه هاشان می اندازند، چشمانشان سیاه سایه دار است؛ حال و هوای مؤدب رمزآمیزی دارند. زیباییاترینشان سوئدی های بلنڈبالا و عسلی پوست هستند، اما ایتالیایی ها چشم بادامی و کوچک اندامند و جذابیتهای خاص خود را دارند. تصور می کند که عشق بازی ایتالیایی ها تند و داغ خواهد بود، کاملاً متفاوت از سوئدی ها، که لبخند خواهد بود و بی حالی. اما آیا تا به حال فرصتی یافته که یکی را برای خود پیدا کند؟ اگر بتواند بر ترس خود فائق آید تا با یکی از این خارجی های زیبارو سر صحبت را باز کند، چه بگوید؟ آیا دروغ گفته که خود را ریاضی دان معرفی کند تا برنامه نویس کامپیوتر؟ آیا امتیازهای یک ریاضی دان دختری از اروپارا تحت تأثیر قرار خواهد داد یا بهتر است به رغم ظاهر ناجورش بگوید که شاعر است؟

همیشه کتاب شعری را در جیب خود دارد، گاهی هولدرلین، گاهی ریلکه و گاهی هم واله خو. در قطارها، متظاهرانه کتابش را از جیب بیرون می آورد و خود را جذب آن نشان می دهد. این یک آزمایش است. تنها یک دختر استثنایی آنچه را که می خواند ستایش می کند و در او روحیه ای استثنایی نیز می شناسد. اما هیچ یک از دخترانی که در قطار هستند به او توجهی نمی کنند. به نظر می رسد از نخستین چیزهایی که دختران هنگامی که پا به خاک انگلیس می گذارند، یاد می گیرند این است که هیچ توجهی به اشاره های مردان نکنند.

ریلکه به او می گوید: آنچه را زیبایی می نامیم صرفاً نخستین وحشت محرمانه است. ما در برابر زیبایی به خاک می افتیم تا به خاطر تحقیر شمرندمان که ویرانمان کند سپاسگزارش باشیم. آیا دختران، این آفریدگان زیبا از دنیاها دیگر، این فرشتگان خرابش می کنند اگر جسارت به خرج دهد و خیلی به آنان نزدیک شود، یا او را به این خاطر بیش از اندازه ناچیز خواهند یافت؟ در مجله ی شعری – شاید آمبیت یا آجندا – یک آگهی پیدا می کند برای کارگاه هفتگی که انجمن شعر به نفع جوانانی برپا می کند که هنوز اثری به چاپ نرسانده اند. خود را برای شرکت در زمان آگهی شده آماده می کند و لباس چرمی سیاه خود را می پوشد. خانم جلو در مظنونانه براندازش می کند و سنش را می پرسد. می گوید: "بیست و یک". دروغ می گوید: بیست و دو سالش است.

گرد هم به روی صندلیهای راحتی چرمی می نشینند، شاعران هم سن و سالش براندازش می کنند و از دور سر تکان می دهند. همگی از او جوان ترند، در سن نوجوانی، بجز مرد میان سالی که می لنگد و گویا در انجمن شعر کاره ای است. به نوبت آخرین شعرهاشان را می خوانند. شعری که او می خواند با این واژه ها ختم می شود: "امواج خشماگین غیر قابل کنترل من". مرد لنگ انتخاب کلمه اش را نامیمون فرض می کند. او می گوید برای هرکس که در بیمارستان کار کرده، غیر قابل کنترل برای ادرار بکار می رود یا بدتر از آن.

هفته ی بعد بار دیگر در انجمن شعر ظاهر می شود و در پایان جلسه با دختری قهوه می نوشد که شعری درباره ی مرگ دوستش بر اثر حادثه ی اتومبیل خوانده که به جای خود شعر خوب، آرام و بی تکلفی بوده. دختر به او می گوید که وقتی شعر نمی سراید، دانشجوی کینگ کالج لندن است؛ لباس سنگین و مناسبی پوشیده، با دامن تیره و جورابهای سیاه. ترتیبی می دهند که دوباره یکدیگر را ببینند.

در یکی از بعداز ظهرهای یکشنبه در لیستر اسکویپر یکدیگر را می بینند. نصف نصف موافقت می کنند که به دیدن فیلمی بروند، اما به عنوان شاعر در برابر زندگی وظیفه ای دارند که در نهایتش به انجام برسانند، پس در عوض به اتاق دختر در خیابان گور می روند، جایی که دختر اجازه می دهد لختش کند. از شکل بودن اندام برهنه اش بهتش می زند، سپیدی عاج مانند پوستش. فکر می کند آیا تمامی زنان انگلیسی هنگامی که لباسشان را در می آوردند به این زیبایی هستند. برهنه در آغوش یکدیگر دراز می کشند، اما حرارتی در میانشان ایجاد نمی شود و روشن می شود که هرکاری بکنند گرمایی ایجاد نخواهد شد. سرانجام دختر پس می کشد، بازوانش را به دور پستانهایش حلقه می کند، دستانش را عقب می کشد و گنگ وار سرش را تکان می دهد. می توانست سعی کند ترغیبش کند، وادارش سازد، تحریکش کند، ممکن بود موفق هم بشود، اما فاقد چنین روحیه ای است. روی هم رفته او تنها یک زن نیست، با بصیرتهای یک زن، بلکه یک هنرمند نیز هست. آنچه او می کوشد که دختر را به سوی آن بکشد چیزی واقعی نیست - دختر باید آن را می دانست.

در سکوت لباسهایشان را به تن می کنند. دختر می گوید: "متاسفم." او شانه بالا می اندازد. عصبانی نیست. دختر را سرزنش نمی کند. بدون بصیرتهای خاص خود نیست. قضاوتی که دختر درباره ی او کرده درباره خودش نیز هست.

پس از این پیش درآمد از رفتن به انجمن شعر خودداری می کند. به هر حال هیچگاه احساس خوشی در آنجا نداشته است.

با دختران انگلیسی شانس بیشتر ندارد. در آی بی ام دختران انگلیسی زیاد هستند، منشی ها و اپراتورهای پانچ و فرصتهایی که با آنها گپ بزند. اما از طرف آنها مقاومتی را احساس می کند، انگار آنها مطمئن نیستند که او کیست، انگیزه هایش ممکن است چه باشد، و در این مملکت چه کار می کند. با مردهای دیگر تماشایشان می کند. مردهای دیگر با بذله گویی و روش چرب زبانی انگلیسی با آنها لاس می زنند. دخترها هم به این لاس زدن پاسخ می دهند، می تواند آن را ببیند: دخترها شبیه گلها باز هستند. اما لاس زدن چیزی نیست که او آموخته باشد که از پس آن برآید. حتی مطمئن نیست که بر آن صحنه بگذارد. و در هر صورت، نمی تواند بگذارد در میان دختران آی بی ام روشن شود که او شاعر است. آنها بین خودشان زیرجلکی می خندند و قضیه را در همه جای ساختمان پخش می کنند.

بالاترین آرزویش، بالاتر از یک دوست دختر انگلیسی، بالاتر از حتی یک دختر سوئدی یا ایتالیایی یک دختر فرانسوی است. اگر رابطه ی پرشوری با دختری فرانسوی داشته باشد مطمئن است که بر اثر تماس با زبان فرانسوی و لطافت تفکر فرانسوی موقعیت بهتری پیدا کند. اما چرا باید یک دختر فرانسوی بیشتر از یک دختر انگلیسی تمکین کند که با او سر صحبت را باز کند؟ و به هر حال، در لندن زیاد به دختر فرانسوی برخورد نکرده است. فرانسوی ها روی هم رفته

فرانسه را دارند، زیباترین کشور جهان را. چرا باید به انگلیس سرد بیایند به دنبال بچه های بومی؟

فرانسوی ها متمدن ترین مردم دنیا هستند. تمامی نویسندگان مورد احترامش در فرهنگ فرانسوی غوطه خورده اند؛ اکثراً فرانسه را وطن معنوی خود دانسته اند - فرانسه و تا حدی ایتالیا، هرچند ایتالیا به نظر می رسد که در دورانهای سخت سقوط کرده است. در سن پانزده سالگی، هنگامی که پاکتی پستی و پنج پوند و ده شلینگ به انستیتوی پلیمان فرستاد و در عوض یک کتاب گرامر و بسته ای از اوراق تمرین دریافت کرد که تکمیل کند و برای نمره گرفتن به انستیتو برگرداند، سعی کرده بود که فرانسه یادبگیرد. پانصد کارت را، که هرکدام یک کلمه از واژگان اساسی فرانسوی رویش نوشته شده بود، تمامی راه از کیپ تاون تا انگلیس در چمدانش با خود آورده بود تا همه جا با خود داشته باشد و به خاطر بسپارد تا در سراسر ذهنش سیلی از عبارت پردازی های فرانسوی جاری شود.

اما کوشش هایش به جایی ره نمی برد. حسی برای فرانسه ندارد. به نوارهای زبان فرانسوی که گوش می دهد، اکثر مواقع نمی تواند بگوید که یک کلمه کجا تمام می شود و بعد از کجا شروع می شود. هرچند می تواند متن های نثری ساده را بخواند، اما نمی تواند در گوش درونش بشنود که آنها چه صدایی می دهند. زبان فرانسه در برابرش مقاومت می کند، به او راه نمی دهد؛ راهی برای نفوذ در آن پیدا نمی کند.

از نظر تئوری باید زبان فرانسه را آسان بیابد. لاتین را می داند؛ برای لذت بردن از آن گهگاه عبارتهایی از لاتین را به صدای بلند می خواند - نه لاتین عصر طلایی یا عصر نقره ای، بلکه لاتین وولگات، با عدم توجهش به نظم و آهنگ کلاسیکی. زبان اسپانیایی را بدون اشکال درک می کند. اشعار سزار واله خو، نیکلاس گیلن، و پابلو نرودارا در یک متن دوزبانه می خواند. زبان اسپانیایی سرشار است از واژه هایی با صدای بربری وحشیانه که معنی شان را حتی نمی تواند حدس بزند، اما این مهم نیست. دست کم هر حرف تلفظ می شود تا حتی دوتا حرف ر.

باری، زبانی که نسبت به آن احساسی واقعی دارد زبان آلمانی است. این زبان از رادیو کلن پخش می شود و هنگامی که بیش از اندازه ملال انگیز نیستند از برلن شرقی نیز پخش می شود و بیشتر وقتها آنها را می فهمد. شعر آلمانی را نیز می خواند و به خوبی از آن سردر می آورد. روشی را که در آن هر هجا در زبان آلمانی وزنه ی خاص خود را دارد تأیید می کند. از نظر نحوی، با شباهی از زبان آفریقایی که هنوز در گوشه های هست، هنوز در وطن است. در واقع، از طولانی بودن جمله های آلمانی و توده های مجتمع افعال در پایان جمله لذت می برد. بارها هنگامی که در حال خواندن زبان آلمانی است از یاد می برد که در کشوری بیگانه است.

اشعار اینگبورگ باخمن را بارها و بارها می خواند، برشت را می خواند، هانس ماگنوس انزنسبرگر را می خواند. در زبان آلمانی کنایه ای نهفته است که مجذوبش می کند؛ هرچند مطمئن نیست آنچه را که در آن است کاملاً درک می کند - درحقیقت متحیر می ماند که آیا تنها تصور نمی کند. می تواند بپرسد، اما کسی را نمی شناسد که شعر آلمانی بخواند، همان طور که کسی را نمی شناسد فرانسوی صحبت کند.

با این حال در این شهر گل و گشاد باید هزاران نفر باشند که در ادبیات آلمانی سر فرو برده اند، هزاران نفر که شعر را به زبان روسی، مجاری، یونانی و ایتالیایی می خوانند. می خوانند و ترجمه می کنند، حتی به این زبانها شعر می سرایند: شاعران در تبعید، مردانی با موی بلند و عینکهای قاب استخوانی، زنهایی با صورتهای کشیده ی خارجی و لبهای گوشتالو و هوس انگیز. در مجله هایی که از دیلونز می خرد شاهد کافی بر وجود این افراد پیدا می کند: ترجمه هایی که باید کار همین افراد باشد. اما او چگونه پیدایشان کند؟ این موجودهای خاص، هنگامی که نمی خوانند و نمی نویسند و ترجمه نمی کنند چه کاری می کنند؟ آیا او ندانسته در میان آنان، در بین شنوندگان در اوریمین می نشیند، در میان آنان در همپسیتد هیث قدم می زند؟

در هیث با انگیزه ای به دنبال زوج خوش قیافه ی جوانی راه می افتد. مرد بلندبالا و ریشواست، زن موی بلند بوری دارد که در پشت سرش بی اختیار لغزان است. مطمئن است که آنها روسی هستند. اما وقتی خوب نزدیک می شود که دزدکی گوش بدهد روشن می شود که انگلیسی هستند؛ از قیمت اثاث خانه در هیل صحبت می کنند.

باقی می ماند هلند. اندک معرفتی درونی از هلند دارد، دست کم این مزیت را دارد. در میان تمامی محافل در لندن، آیا محفلی از شاعران هلندی نیز وجود دارد؟ اگر وجود دارد آیا آشنایی او با زبان هلندی امکان ورود به این محفل را می دهد؟

شعر هلندی همیشه پیش از آنکه خسته کننده باشد تکانش می دهد، اما اسم سیمون وینکنوگ در مجله های شعر دیده می شود. وینکوگ از جمله شاعران هلندی است که به نظر می رسد در صحنه ی بین المللی رخ نموده است. هرچه را که در موزه ی بریتانیا از وینکنوگ پیدا می کند می خواند و تشویق نشده است. اشعار وینکنوگ خشن، زمخت و فاقد هرگونه بُعد عرفانی است. اگر وینکنوگ تمامی آن چیزی است که هلند می تواند ارائه کند، پس بدترین بدگمانی اش تأیید شده است: که در میان تمامی ملتها هلندی ها ضد شاعر ترین و تیره ترین هستند. برای این میراث هلندی همین هم زیاد است. افزون بر آن ممکن است او تک زبانی باشد.

بارها کارولین از سرکار زنگ می زند و ترتیبی می دهد که ببیندش. بالاخره یک بار که باهم هستند، دختر ناشکیبایی اش را با او پنهان نمی کند. به او می گوید آخر چقدر می تواند به لندن بیاید و بعد روزهایش را صرف جمع زدن ارقام به روی یک ماشین بکند؟ به او می گوید نگاهی به اطرافت بکن: لندن نمایشگاهی از نوگرایی ها و لذت ها و سرگرمی هاست. چرا از خود بیرون نمی آید و برای خود سرگرمی پیدا نمی کند؟

در جواب دختر می گوید: "بعضی از ماها برای سرگرمی ساخته نشده ایم." دختر حرفش را به شوخی می گیرد و سعی نمی کند که از آن سردر بیاورد.

کارولین هنوز توضیح نداده که برای محل سکونتش در کنزینگتون و وسایل و چیزهایی که از آنها استفاده می کند از کجا پول می آورد. پدر خوانده اش در آفریقای جنوبی در کار ماشین آلات است. آیا این ماشین آلات آنقدر درآمد دارد که زندگی لذت آوری را برای دختر خوانده اش در لندن فراهم کند؟ واقعا کارولین در کلوب چه کار می کند که ساعتی شب را در آنجا می گذراند؟

اویزان کردن لباسها در اتاق لباس و جمع کردن انعامها؟ حمل کردن سینی های نوشابه ها؟ یا کار در یک کلوب استفاده از نامی مطلوب برای کار نامطلوب دیگری است؟

دختر به او خبر می دهد از تماسهایی که در باشگاه پیدا کرده یکی هم با لورنس اولیویه است. لورنس اولیویه به شغل بازیگری او علاقه مند شده است. به او قول شرکت در نمایشنامه ای را داده که هنوز مشخص نشده است. همچنین او را به خانه ی خود در شهرستان دعوت کرده است. از این اخبار چه نتیجه ای باید بگیرد؟ شرکت در نمایشنامه به نظر دروغ می رسد؛ اما آیا لورنس اولیویه به کارولین دروغ می گوید یا کارولین به او؟ لورنس اولیویه اکنون باید پیرمردی باشد با دندانهای مصنوعی. آیا کارولین می تواند از خود در مقابل لارنس اولیویه دفاع کند اگر مردی که او را به خانه اش در شهرستان دعوت کرده واقعا الیویه باشد؟ مردان در این سن و سال برای لذت بردن با دختران چه می کنند؟ آیا مناسب است به مردی حسادت کند که به احتمال دیگر نمی تواند نعوذ داشته باشد؟ آیا حسادت در این لندن سال 1962 به هر صورت هیچانی از رده خارج است؟

به احتمال زیاد اگر این لورنس اولیویه ی واقعی باشد بهترین پذیرایی را در خانه ی مجلل شهرستانی خود از کارولین خواهد کرد. راننده ای را می فرستد به ایستگاه و بر سر میز شام هم پیشخدمتی به پیشواز آنان خواهد رفت. بعد، هنگامی که سرش از باده ی سرخ گرم شده است اولیویه دختر را به رختخوابش راهنمایی می کند و با او عشق می بازد، و کارولین هم از راه ادب و سپاس در برابر نقشی که به او واگذار می کند تن به قضا می دهد. آیا هنگامی که سر در هم فروبرده اند، کارولین به خود زحمت می دهد که بگوید رقیبی هم در پشت صحنه وجود دارد،

کارمندی که برای شرکت ماشین حساب کار می کند و در اتاقی در آرچی رد زندگی می کند که بعضی مواقع شعر هم می سراید؟

نمی فهمد چرا کارولین از او ، این دوست پسر کارمند جدا نمی شود. پس از گذراندن شب را با او، وقتی که در تاریک روشنی های صبح به درون خانه اش می خزد، تنها می تواند دعا کند که دیگر با او تماس نگیرد. و در حقیقت، یک هفته می گذرد بدون آنکه کلمه ای با کارولین رد و بدل کرده باشد. آنگاه، درست هنگامی که دارد احساس می کند که رابطه بخشی از تاریخ شده است، کارولین تلفن می کند و باز در به روی همان پاشنه می چرخد.

به عشق شورانگیز معتقد است و نیروی تغییر شکل دهنده ی آن. تجربه ی او با این حال، از روابط حرفه ای است که وقتش را به هدر می دهد، خسته اش می کند و در کارش خلل ایجاد می کند. آیا ممکن است برای آن ساخته نشده که زنان را دوست بدارد، یعنی در حقیقت او همجنس باز است؟ اگر همجنس باز بود که مشکلش را از آغاز تا پایان شرح می داد. با این حال، از زمانی که شانزده سالش شده همواره مجذوب زیبایی زنان و حال و هوای رمزآمیز دست نیافتنی آنان بوده است. از دوران دانشجویی در تب مداوم بیماری عشق بوده، گاهی برای این دختر، گاهی برای آن یکی و بعضی مواقع برای دوتا در آن واحد. خواندن اشعار شاعران تنها تیش را بالا می برده است. شاعران می گفتند از راه خلسه ی کور سکس، انسان به درون روشنایی و رای مقایسه رانده می شود، در قلب سکوت؛ انسان با نیروهای عنصری جهان یکی می شود. هرچند روشنایی و رای مقایسه از آن زمان تا کنون او را دور کرده است، یک لحظه هم شک نکرده که شاعران درست می گویند.

یک شب به خود اجازه می دهد که در خیابان با مردی آشنا شود. مرد از او مسن تراست – در واقع از نسلی دیگر. با تاکسی به سلون اسکویپر می روند، جایی که مرد زندگی می کند. به نظر می رسد تنهاست – در آپارتمانی پر از مخته های منگوله دار و چراغهای رومیزی کم نوز. به ندرت حرف می زنند. به مرد اجازه می دهد که از روی لباسش به او دست بکشد: او در مقابل هیچ حرکتی نشان نمی دهد. اگر مرد بخواهد به انزال برسد، او با احتیاط ترتیبش را می دهد. بعد به خود اجازه می دهد که خارج شود و به خانه برود.

آیا این همجنس بازی است؟ همه اش همین است؟ حتی اگر بیشتر از آن هم باشد به نظر می رسد در مقایسه ی سکس با زنان فعالیتی ضعیف است: سریع، بی فکر، فارغ از ترس اما نیز تهی از لذت. به نظر می رسد چیزی در معرض خطر نیست: نه چیزی از دست داده می شود و نه چیزی نصیب کس می شود. مسابقه ای برای مردمی که از اتحاد بزرگ می ترسند: مسابقه ای برای بازندگان.

به انگلیس که آمد، نقشه ای در حافظه ی نهانش بود، تنها نقشه ای که تا آن زمان داشت و آن پیداکردن شغل و پس انداز پول بود. پول کافی که به دست آورد شغلش را رها می کند و خود را تمامی وقف نوشتن می کند. پس اندازش که ته کشید دوباره شغل تازه ی پیدا می کند و همین طور تا آخر.

خیلی زود کشف می کند که این نقشه تا چه اندازه ابلهانه است. درآمدش در آی بی ام، قبل از نتیجه گیری ها، شصت پوند در ماه است، که می تواند حداکثر ده پاوندهش را پس انداز کند. یک سال کار، دوماه آزادی برایش به ارمغان می آورد، که بیشتر این وقت آزادش را گشتن به دنبال کار جدید خواهد بلعید. پول بورسیه اش از آفریقای جنوبی به سختی شهریه های دانشگاه را تأمین می کند.

افزون بر این ها، می آموزد که در تغییر شغل ها به خواست خود آزاد نیست. مقررات جدید حاکم بر بیگانگان در انگلستان مشخص می کند که هر تغییر شغلی باید به تصویب اداره ی اتباع بیگانگان برسد. بی بند و بار بودن ممنوع است: اگر از آی بی ام استعفا بدهد باید بی درنگ کار دیگری پیدا کند وگرنه از کشور بیرونش می کنند.

تاکنون به اندازه ی کافی در آی بی ام بوده که با کارهای روزمره خو کرده باشد. با این حال هنوز مسلط شدن بر کار روزانه را سخت می یابد. هرچند به او و همکاران برنامه نویسی پیوسته در گردهم آیی ها، و دیدارهای ضروری گوشزد می کنند که یادشان باشد در رأس کار حساسی هستند. از این رو، احساس می کند شبیه منشی بدبخت رمان های دیکنس است که به روی چهارپایه ای نشسته و اسناد کهنه را نسخه برداری می کند.

تنها توقف های خستگی آور روز در ساعت یازده و سه و نیم است، که سر و کله ی خانمی با جرخ دستی پیدا می شود که چای توزیع می کند. یک فنجان چای قوی انگلیسی جلو هر یک از آنها می گذارد. (بفرما جانم). تنها اندکی از ساعت پنج که می گذرد - منشی ها و اپراتورهای پانچ بدون مشکل اضافه کاری سر ساعت آنجا را ترک می کنند - و شب عمیق می شود او آزاد است که از پشت میز بلند شود، در اطراف چرخ بزند و استراحتی بکند. در طبقه ی پایین، اتاقی است که ماشین شماره ی 7090 با قفسه های بزرگ حافظه قرار دارد که کمتر اتفاق می افتد خالی باشد. در این فرصت است که می تواند برنامه ها را به روی کامپیوتر کوچک شماره ی 1401 راه بیاندازد و حتی مخفیانه بازی هم بکند.

در چنین مواقعی شغل خود را نه تنها قابل تحمل بلکه جالب می یابد. اهمیت نمی دهد که سراسر شب را در دفتر بگذراند، برنامه های اختراعی خود را اجرا کند تا چرتش بگیرد، بعد دندان هایش را در دست شویی مسواک بزند و کیسه ی خوابی را زیر میزش پهن کند. بهتر از این است که آخرین قطار را بگیرد و با خستگی آرچوی رُد را به سوی اتاق تنهانش طی کند. اما چنین رفتار بی قاعده ای خوشایند آی بی ام نیست.

با یکی از اپراتورهای پانچ طرح دوستی می ریزد. اسمش رودا است؛ دختری تا اندازه ای لب کلفت، اما با ترکیبی از جذابیت زیتونی ابریشمی. دختر کارش را جدی می گیرد، گهگاه در آستانه در به تماشایش می ایستد که روی صفحه کلید خم شده است. دختر آگاه است که تماشایش می کند اما به نظر می رسد اهمیت نمی دهد.

هیچ گاه نمی شود که با رودا جز کار صحبت کند. زبان انگلیسی او، با حرف های سه صوتی و ایست های حنجره ای به آسانی قابل درک نیست. دختری بومی است به صورتی که برنامه نویسان همکارش، با پس زمینه های مدرسه ی ابتدایی شبیه او نیستند؛ زندگی خارج از محدوده ی ساعت های کار رودا، برای او کتاب بسته ای است.

وارد این کشور که شد، خود را برای سردمزاجی های بریتانیای مشهور آماده کرده بود. اما حالا متوجه می شود که دخترها در آی بی ام، اصلاً به آن سردمزاجی هم نیستند که فکرش را می کرد.

حساسیت گرم خود را دارند، حساسیت حیوان هایی را دارند که با هم در یک لانه ی پرحرارت گرد هم آورده اند، آشنا با عادت های بدنی یکدیگر. هرچند این دختران نمی توانند از نظر فریبندگی با دختران سوئدی و ایتالیایی رقابت کنند، با این حال جذب معقولی و شوخ طبعی دختران انگلیسی شده است. دلش می خواهد رود را بهتر بشناسد. اما چه گونه؟ او از قبیله ی بیگانه ای است. قید و بندهایی را که باید کار کند تا به گذشته اش راه یابد از میثاق های معاشقه ی قبیله ای هیچ نمی گوید، در نتیجه دل سرد و نا امیدش می کند.

کار آبی عمل نیومن استریت با استفاده از ماشین 7090 سنجیده می شود. این ماشین قلب اداره و دلیل هستی اوست. هنگامی که 7090 کار نمی کند زمانش را زمان بلا استفاده می نامند. زمان بلا استفاده ناکارا است و ناکارایی گناه است. هدف نهایی اداره کار کردن ماشین 7090 در سراسر روز و شب است، با ارزش ترین مشتری ها آنانی هستند که ماشین 7090 را ساعت ها تا پایان اشغال می کنند. چنین مشتریانی تیول برنامه نویسان ارشد هستند که او هیچ سروکاری با آن ها ندارد.

با این حال، روزی یکی از همین مشتری های جدی با مشکلات کارت های داده ها روبرو می شود و به او مأموریت می دهند که کمکش کند. مشتری آقای پومفرت است، مرد کوچک اندامی در لباس چین و چروک خورده و عینک دار. او هر پنجشنبه از جایی در شمال انگلستان به لندن می آید، جعبه های بسیاری از کارت های پانچ شده را با خود می آورد؛ به طور منظم شش ساعت با ماشین 7090 کار می کند، که از نصف شب شروع می شود. از شایعه های اداره چنین برمی آید که کارت ها حاوی داده های تونل بادی برای بمب افکن جدید بریتانیایی است به اسم تی سی آر-2 که برای نیروی هوایی سلطنتی می سازند.

مشکل آقای پومفرت، و مشکل همکاران آقای پومفرت به شمال برمی گردد، این است که نتیجه های اجراهای دو هفته ی اخیر غیر عادی است. این نتیجه ها نامفهوم است. یا داده های آزمایشی غلط است یا در طراحی هواپیما اشکالی وجود دارد. مأموریت او بازخوانی کارت های آقای پومفرت به روی ماشینی کمکی است، ماشین 1401 که کارت هارا یک به یک بررسی کند تا ببیند مبدا هیچ یک از آنها عوضی پانچ شده باشد.

تا پاسی از نیمه شب کار می کند. کارت های آقای پومفرت را دسته دسته از راه کارت خوان می گذرانند. در پایان می تواند گزارش دهد که در امر پانچ کردن هیچ اشتباهی صورت نگرفته است. نتیجه ها در حقیقت غیر عادی است؛ مشکل واقعی است.

مشکل واقعی است. او نیز تصادفاً به برنامه ی تی اس آر-2 پیوسته، بخشی از فعالیت های دفاعی بریتانیا شده و نقشه های بریتانیا را برای بمباران مسکو پیش برده است. آیا برای همین کار به انگلستان آمده: تا با اهریمن شریک شود، اهریمنی که در شریک شدنش هیچ پاداشی نیست، نه حتی حداکثر توهمی؟ در سراسر شب بیدار ماندن برای اینکه آقای پومفرت، مهندس هوانوردی با حال و هوای آرام و تقریباً نومید کندنده اش و چمدان پر از کارت هایش بتواند نخستین قطار شمال را سوار شود تا بتواند سر موقع به آزمایشگاهش برسد برای گردهم آیی صبح جمعه.

در نامه ای به مادرش می نویسد که دارد به روی داده های تونل بادی برای تی اس آر-2 کار می کند، اما مادرش کمترین اطلاعی از تی اس آر-2 ندارد و نمی داند که چه چیزی است. آزمایش های تونل بادی به پایان می رسد. بازدیدهای آقای پومفرت از لندن متوقف می شود. روزنامه ها را برای خبرهای بیشتری از تی اس آر-2 و ارسای می کند اما هیچ نشانی نمی بیند. به نظر می رسد که تی اس آر-2 به جهنم رفته است.

حالا که دیگر خیلی دیر شده، مبهوت می ماند که چه اتفاقی می افتاد اگر هنگامی که کارت های تی اس آر-2 در دستانش بود، محرمانه داده های روی آن هارا عمداً تغییر می داد. آیا تمامی برنامه ی بمب افکن در هم می ریخت یا مهندسان در شمال دخالت او را کشف می کردند؟ از یک طرف، خوشش می آمد که با این کار روسیه را از بمباران نجات می داد. از طرف دیگر، آیا از نظر اخلاقی حق دارد از مهمان نوازی بریتانیایی لذت ببرد که نیروی هوایی شان را خراب می کند؟ و

به هر صورت، روس ها از کجا بدانند که یک هوادار گمنام در اداره ی آی بی ام لندن برای چند روزی فضای نفس کشیدن در جنگ سرد به آن ها جایزه داده است؟
 سر در نمی آورد که بریتانیایی ها و روس ها چرا علیه هم شاخ و شانه می کشند؟ بریتانیا و روسیه در تمامی جنگ ها که می شناسد از سال 1854 تا کنون کنار هم بوده اند. روس ها هیچ گاه تهدید نکرده اند که بخواهند بریتانیار را اشغال کنند. پس چرا بریتانیا در کنار آمریکایی هاست که در اروپا مثل سراسر دنیا قلدر بازی در می آورد؟ البته این به معنای آن نیست که بریتانیایی ها واقعا آمریکایی هارا دوست داشته باشند. کارتون سازان روزنامه ها همواره گردشگران آمریکایی را دست می اندازند، با سیگارها، پیراهن های گل گلی هاوایی، شکمهای گنده و مشت های پر از دلارشان که برق می زند. به نظر او بریتانیایی ها باید از فرانسوی ها سرمشق بگیرند و از ناتو بیرون بیایند، آمریکایی ها و همپالگی تازه شان مثل آلمان غربی را تنها بگذارند و کینه ورزی علیه روسیه را ادامه ندهند.

روزنامه ها پر است از اخبار سی ان دی، مبارزه برای خلع سلاح هسته ای. عکس هایی چاپ می کنند از مردان دراز و باریک و دخترانی با موی موش وار که پلاکارت هایی را تکان می دهند و شعارهایی را فریاد می زنند که او را برای دوست داشتن سی ان دی مستعد نمی کند. از طرف دیگر، خروشچف شاهکاری تاکتیکی رو می کند: پایگاه های موشکی روسی در کوبا می سازد تا موشکهایی که روسیه را حلقه کرده اند خنثی سازد. اکنون کندی تهدید می کند که روسیه را بمباران خواهد کرد مگر اینکه موشکهای روسی از کوبا برچیده شود. همین موضوع است که سی ان دی علیه آن به تهاجم برخاسته است: حمله ای اتمی که پایگاه های آمریکایی در بریتانیا در آن شرکت خواهند داشت. او چنین ایستادگی را تأیید می کند.

هوایماهای جاسوسی آمریکایی از بارکش های روسی که در اقیانوس اطلس به سوی کوبا در حرکت هستند عکس برداری می کنند. آمریکایی ها می گویند بارکش ها موشک های بیشتری حمل می کنند. در عکس ها موشک ها - شکل های مبهم در زیر پارچه های کرباسی قیراندود- در سفیدی حلقه زده اند. به نظر او، شکل ها می تواند تنها قایق های نجات باشد. تعجب می کند که روزنامه ها از گزارش آمریکایی ها پرسشی به میان نمی آورند.
 بیدار شوید! سی ان دی فریاد سر می دهد: ما در آستانه ی نابودی هسته ای هستیم. بهتش می زند، آیا درست است؟ آیا همه نابود خواهند شد و خود او هم؟

به تظاهرات بزرگ سی ان دی در میدان ترافالگار می رود، مواظب است که در حاشیه ها باشد به این علامت که او تنها یک تماشاگر است. این نخستین گردهم آیی بزرگی است که تاکنون در آن شرکت می کند: مشت تکان دادن و شعار فریاد زدن، برانگیختن احساس به طور کلی بیزارش می کند. به نظر او تنها عشق و هنر ارزش آن را دارند که انسان خود را بدون چشم داشت فدا کند. اوج تظاهرات راه پیمایی سران سی ان دی است که از یک هفته قبل، بیرون از آلدرمستون، در جلو پایگاه سلاح های اتمی بریتانیا شروع شده است. روزها است که گاردین تصاویری از راه پیمایان خیس چاپ می کند. اکنون فضا و حالت در میدان ترافالگار تاریک است. همان طور که به سخنرانی ها گوش می کند برایش روشن می شود که این مردم یا بعضی از آنها واقعا به آنچه می گویند باور دارند. باور دارند که لندن در آستانه ی بمب باران شدن است و باور دارند که همگی خواهند مرد.

آیا درست می گویند؟ اگر درست می گویند، به نظر می رسد که واقعا نامردی است، نامردی برای روس ها، نامردی برای مردم لندن، اما بیشتر از همه نامردی برای اوست که باید در پی آمد جنگ طلبانه ی آمریکایی ها خاکستر شود.

به نیکلای روستوف در صحنه ی جنگ استرلینس می اندیشد که شبیه خرگوش هیپنوتیز شده ای نارنجک اندازهای فرانسوی را تماشا می کند که با سرنیزه های ترسناکشان او را هدف گرفته اند. چه طور می خواهند منو بکشند، به خودش اعتراض می کند - منو، منو که این قدر مردم دوستم دارند؟

از ماهی تابه به داخل آتش! چه مسخره است! از دست آفریقایی ها که می خواستند او را در ارتش خود بچپانند و سیاهانی که می خواستند او را به داخل دریا برانند نجات پیدا کردن و اکنون خود را در جزیره ای یافتن که در یک چشم به هم زدن تبدیل به خاکستر می شود! این دیگر چه دنیایی است که در آن زندگی می کند؟ به کجا می توان رفت که از شر سیاست رها شوی؟ به نظر می رسد تنها سوئد است که از این هراس فارغ است. آیا به صلاح است که همه چیز را رها کند و قایق بعدی را به سوی استکهلم سوار شود؟ آیا باید حتما در سوئد زبان سوئدی صحبت کرد؟ آیا سوئدی ها به برنامه نویس های کامپیوتر نیاز دارند؟ آیا اصلا سوئدی ها کامپیوتر دارند؟ تظاهرات پایان می گیرد. به اتاقش برمی گردد. باید جام زرین را بخواند یا روی شعرهایش کار کند، اما فایده اش چیست، اصلا فایده ی این کارها چیست؟

چند روز که می گذرد ناگهان بحران به سر می رسد. در برابر تهدیدهای کندی، خروشچف تسلیم می شود. به بارکش ها دستور داده می شود که برگردند. موشک هایی که قبلا در کوبا کار گذاشته شده اند خنثی می شوند. روس ها لحنشان را طوری عوض می کنند که عملشان را توجیه کند، اما روشن است که تحقیر شده اند. از این پیش درآمد در تاریخ تنها کوبایی ها با اعتبار سر برمی آورند. کوبایی ها بی باکانه تعهد می کنند بدون موشک ها هم از انقلابشان تا آخرین قطره ی خون دفاع می کنند. او کوبایی هارا تأیید می کند و فیدل کاسترو را. دست کم فیدل آدمی ترسو نیست.

در گالری تیت با دختری که فکر می کند گردشگر است گفت و گورا آغاز می کند. دختری رنگ پریده، عینکی و متکی به خود، از نوع دخترانی که به آنان علاقه مند نیست ولی شاید به او علاقه مند شود. به او می گوید که اسمش آسترید است. اهل اتریش و کلاگنفورت و نه وین. روشن می شود که آسترید گردشگر نیست و خدمتکار است. روز بعد او را به دیدن یک فیلم می برد. در همان وهله ی نخست متوجه می شود که سلیقه هاشان کاملا متفاوت است. با این وجود، هنگامی که دختر دعوتش می کند که به خانه ای که در آن کار می کند برگردند، نه نمی گوید. نگاه گذرایی به اتاق او می اندازد: اتاقی زیرشیروانی با پرده های آبی رنگ کتانی و روانداز مشابه و یک خرس کوچولوی عروسکی که به بالش تکیه داده است. در طبقه ی پایین با او و کارفرمایش، بانویی انگلیسی که با چشمان بی روحش براندازش می کند و او را دلخواه نمی یابد چای می نوشند. چشمان صاحبخانه می گوید که اینجا خانه ای اروپایی است: ما احتیاج نداریم که مستعمره ای ناخوشایند و یک بوئر در آن پابگذار.

موقعش نیست که در انگلستان یک آفریقایی جنوبی باشد. آفریقایی جنوبی با نمایش بزرگی از خودمختاری خود را یک جمهوری خوانده و بلافاصله از کشورهای مشترک المنافع خارج شده است. پیغامی که حاوی آن اخراج بوده، غیرقابل اشتباه است. بریتانیایی ها از بوئرها خسته شده بودند و آفریقایی جنوبی به رهبری بوئر، مستعمره ای بوده که همیشه بیشتر از آن که برای انگلستان نفع داشته باشد ضرر داشته است. آنها راضی خواهند بود اگر آفریقایی جنوبی بی سرو صدا از صحنه ی جهان محو شود. قطعاً دلشان نمی خواهد که سفیدهای سرگردان آفریقایی جنوبی شبیه یتیمان در جست و جوی پدرمادر هاشان درهای خانه هاشان را به صدا در آورند. تردید ندارد که آسترید غیرمستقیم از راه این بانوی انگلیسی شیک و پیک آگاه شده که او فرد دلخواهش نیست. از راه تنهایی، شاید هم از راه ترحم، آستراید، این بیگانه ی غمگین و ناخوشایند را با انگلیسی ضعیف، دوباره به بیرون دعوت می کند. بعد از آن، بدون دلیل قانع کننده ای ترغیبش می کند که به اتاقش برگردند. دختر هنوز هجده سالش نشده است، حالت کودکی هنوز در صورتش آشکار است، و او هنوز با کسی به این جوانی نبوده است که در واقع یک بچه است. وقتی لباسش را در می آورد، احساس می کند که پوستش تر و چسبناک است. می داند که دچار اشتباه شده است. هیچ احساسی نسبت به آسترید ندارد، هرچند زن ها و نیازهایشان معمولاً برای او از اسرار است،

مطمئن است که آسترید نیز هیچ احساسی ندارد. اما آنها خیلی جلو رفته اند، هردوشان و دیگر نمی توانند بازگردند، پس به جلورفتن ادامه می دهند.

در هفته هایی که می آید چندین شب را باهم می گذرانند. اما زمان همواره مسئله است. آسترید تنها پس از اینکه بچه های کارفرمایش به رختخواب می روند می تواند بیرون بیاید؛ در نتیجه ساعت عجولانه ای را می توانند باهم باشند پیش از آنکه آخرین قطار به کنزینگتون برگردد. زمانی آن قدر شجاعتش را داشت که سراسر شب را بماند. وانمود می کند که دوست دارد او را با خود داشته باشد، اما حقیقتش چنین نیست. بهتر است که با خود بخوابد. با کسی دیگر که روی تختش می خوابد در سراسر شب ناراحت است و صبح خسته از خواب بیدار می شود.

یازده

سالها پیش، که هنوز در خانواده بچه ای بیش نبود می کوشید تا به بهترین وجه نرمال باشد، پدر و مادرش معمولاً شنبه شب ها به رقص می رفتند. هنگامی که آن دو خود را برای رفتن آماده می کردند تنها تماشایشان می کرد؛ اگر تا آخر شب بیدار می ماند، می توانست مادرش را سؤال پیچ کند. اما به راستی در سالن رقص هتل ماسونیک در شهر وُرسستر که هرگز پیش نیامده بود ببیند، چه می گذشت: پدر و مادرش چه نوع رقص هایی می کردند، چه هنگامی که وانمود می کردند در چشمهای یکدیگر خیره شده اند، چه هنگامی که تنها با یکدیگر می رقصیدند یا شبیه فیلم های آمریکایی، غریبه ای اجازه می یافت که دست به روی شانۀ زن بگذارد و او را از شریکش دور ببرد، طوری که هم رقصش مجبور بود برای خود به دنبال یکی دیگر بگردد یا اینکه با ترشروبی در گوشه ای سیگار دود کند.

چرا افرادی که ازدواج کرده اند باید به خود زحمت بدهند لباس بپوشند و برای رقصیدن به هتلی بروند در حالی که می توانند همین کار را در اتاق نشیمن با شنیدن موسیقی از رادیو، با خودشان به خوبی انجام دهند؟ هر چه فکر می کرد سر در نمی آورد چرا. اما ظاهراً برای مادرش شبهای یک شنبه در هتل ماسونیک اهمیت داشت، به همان اهمیتی که در اسب سواری آزادی داشت یا اگر اسبی آماده نبود، دو چرخه سواری. اسب سواری و در چرخه سواری از آن چیزهای لازم زندگی بود که پیش از ازدواج لازمه ی زندگی اش بود، بخشی از داستان زندگی او بود که اگر امکانش نبود خود را زندانی می دانست. (من توی این خونه زندانی نمی شوم!)

سرسختی او راه به جایی نبرد. کسی که از دفتر پدرش آنها را به رقص های شب یک شنبه می برد یا خانه را جا به جا کرد یا از رفتن به رقص دست کشید. لباس آبی روشن با سنجاق نقره ای به روی آن، دستکش سفید، کلاه کوچک خنده دار که به گوشه ی سر می نشست، همه ای اینها در چمدان ها و کتوها از نظر ناپدید شد و غائله خاتمه یافت.

خوشحال بود که جریان رفتن به جلسه های رقص خاتمه پیدا کرده بود، هر چند حرفی در این باره زده نمی شد. خوشش نمی آمد که مادرش بیرون برود، از حال و هوای آشفته ای که روز بعد گریبانگیر مادرش می شد خوشش نمی آمد. هیچ احساسی در رقصیدن نمی دید. از فیلم هایی که قول رقص در آنها داده می شد اجتناب می کرد، از رفتن طفره می رفت، از آن نگاه های احساساتی که مردم به چهره های یکدیگر می انداختند.

مادرش اصرار می کرد: "رقص ورزش خوبی است. ریتم و تعادل را به تو می آموزد." ترغیب نمی شد. اگر کسی به ورزش احتیاج دارد که می تواند ورزشهای سبک بکند یا دمبل و هالتر بزند یا در اطراف ساختمانها بدود.

از سالهایی که وُرسستر را پشت سر گذاشته، نظرش نسبت به رقص هیچ تغییر نکرده است. در دوران دانشجویی که متوجه شد از رفتن به پارتی ها و ندانستن رقص بیش از اندازه دستپاچه می شود. در مدرسه ی رقصی به صورت فشرده اسم نویسی کرد، برای یادگرفتن گام تند، والس، تویست و چاچا، افزون بر پول تو جیبی اش پرداخت کرد. اما کاری از پیش نبرد: چند ماهی نگذشت که همه ی آنها را فراموش کرده بود. فراموش کردنی که به خواست خودش بود. کاملاً خوب می داند که چرا چنین اتفاقی رخ داد. در طول درس، هرگز حتی برای یک لحظه هم واقعا دل به رقص نمی داد. هر چند پاهایش الگوها را دنبال می کردند، اما در باطن با مقاومت روبه رو می شد. و حالا هنوز هم همین طور است: در عمیق ترین سطح هنوز دلیلی نمی بیند که مردم چه احتیاجی به رقصیدن دارند.

رقصیدن هنگامی معنا پیدا می کند که به عنوان چیزی دیگر تفسیر شود، چیزی که مردم ترجیح می دهند نپذیرند. این چیز دیگر چیز واقعی است، رقص صرفاً یک پوشش است. دعوت یک دختر به رقص یعنی دعوت او به رختخواب، پذیرفتن دعوت یعنی موافقت کردن به هم خوابگی؛ و

رقصیدن تقلید و حاکی بودن از همخوابگی است. پس بر این مبنا برایش آشکار می شود که چرا مردم خود را برای رقصیدن به زحمت می اندازند.

موسیقی رقص از مداخله با ریتم های روستایی و موسیقی هتل ماسونیک همیشه ناراحتش می کرد. همین طور رقص خام از آمریکا که هم سن و سالهایش با آن می رقصند، تنها بدسلیقه گی سخت گیرانه ای احساس می کند.

برمی گردیم به آفریقای جنوبی که آوازهای رادیو تمامی از آمریکا می آمد. در روزنامه ها عتیقه های ستارگان فیلم آمریکایی به نحو آزاردهنده ای دنبال می شد. دیوانگان آمریکا دوست دارند هولاهوپ را کورکورانه تقلید کنند. چرا؟ چرا در همه چیز به آمریکا نگاه می کنند؟ آفریقای جنوبی ها که اول به دست آلمانی ها و اکنون به دست بریتانیایی ها دارایی هایشان سلب شده، آیا تصمیم گرفته اند که مقلد آمریکایی ها بشوند، هرچند که اکثرشان در زندگانی هاشان هرگز با دقت به زندگانی واقعی آمریکایی چشم ندوخته اند.

انتظار داشت که در بریتانیا از شر آمریکا خلاص شود - از موسیقی آمریکایی، از مدهای زودگذر آمریکایی. اما خلاف انتظار، بریتانیا نیز زیاد بدش نمی آید که از آمریکا تقلید کند. روزنامه های مشهور عکس هایی از دختران چاپ می کنند که در کنسرت ها جیغ های آنچنانی می کشند. مردانی که مویشان به روی شان هاشان ریخته، به تقلید از تلفظ های آمریکایی فریاد می کشند و ناله می کنند و گیتار هاشان را می شکنند و تکه تکه می کنند. همه ی این کارها و رای تصور اوست.

نجات دهنده ی وجهه ی بریتانیا برنامه سوم رادیو است. اگر یک چیز باشد که پس از روز کاری در آی بی ام مشتاقانه در هوای آن است، آمدن به خانه و بازکردن رادیو در آرامش اتاقش و گوش دادن به موسیقی از آن نوعی که هرگز قبلاً شنیده یا گفت و گوی آرام هوشمندانه است. هرشب پشت سر هم بدون وقفه و بدون هزینه، دروازه های تماس به روی او باز می شود.

برنامه ی سوم تنها به روی موج بلند پخش می شود. اگر روی موج کوتاه پخش می شد ممکن بود بتواند در کیپ تاون هم بگیرد. در آن حالت دیگر چه احتیاجی داشت که به لندن بیاید؟

در یکی از سری برنامه های شعری صحبت از شاعری روسی بود به نام جوزف برودسکی. جوزف برودسکی به اتهام انگل اجتماع به پنج سال کار اجباری در اردویی در خلیج آرخانگل در شمال یخ زده محکوم می شود. حکم هنوز در حال اجراست. هم اکنون که او در اتاق گرمش در لندن نشسته، قهوه اش را می نوشد، دسر کشمش و گردپیش را مززه می کند، آدمی به سن او، شاعری شبیه خودش، در سراسر روز الوار ااره می کند، از انگشتان یخ زده اش مراقبت می کند، پوتین هایش را با کهنه پاره ها وصله پینه می زند و با کله ماهی و سوپ کلم زندگی می گذراند.

برودسکی در یکی از شعرهایش می گوید: "به تاریکی درون سوزن." نمی تواند این مصرع را از ذهنش بیرون کند. اگر تمرکز می کرد، اگر شب ها پشت سر هم، واقعاً تمرکز می کرد، اگر با توجه صرف مجبور می شد، الهام خدادادی بر او نازل می شد و ممکن بود بتواند چیزی بگوید که با چیزی شبیه این مصرع برابری کند. از آنجا که این الهام را در خود دارد، می داند که تخلیش هم رنگ تخیل برودسکی است. اما پس از آن چه گونه واژه ها را بدست آورد؟

بر اساس شعرهایی که از رادیو شنیده و نه چیز دیگر، برودسکی را می شناسد، او را به طور کامل می شناسد. همین توانایی شعر است. شعر حقیقت است. اما برودسکی از او در لندن هیچ نمی تواند بداند. چه گونه می تواند به آن مرد یخ زده بگوید که با اوست، در کنار اوست، روز از پس روز؟

جوزف برودسکی، اینگه بورگ باخمن، زیبایی هربرت: از دکلهای تنهای متلاطم به روی دریاها ی تاریک اروپا شعر هاشان را و واژه هاشان را به هوا می پراکنند و همگام با امواج هوا واژه ها با شتاب به داخل اتاقش می آیند، واژه های شاعران هم عصرش، باز به او می گویند که شعر چه می تواند باشد و بنابراین او چه می تواند باشد، از لذت سرشارش می کند که او ساکن

همان خاک است که آنها. اگر می توانست پیغامی به این صورت برایشان می فرستاد: "صدایتان در لندن شنیده شد - لطفاً به پخش ادامه بدهید."

در آفریقای جنوبی یک یا دو قطعه از شوئنبرگ و برگ - کنسرتو ویولون و رکلخت ناخت - شنیده بود. اکنون برای نخستین بار موسیقی آنتون فون وبرن را می شنود. در برابر وبرن به او اخطار داده شده که مواظب باشد. خواننده است که وبرن خیلی فرادست می رود: آنچه وبرن می نویسد دیگر موسیقی نیست، تنها صداهای تصادفی است. خم شده به روی رادیو گوش می دهد. اول یک نت، بعد نت دیگر، سپس نت دیگر، سرد شبیه حبه های یخ، به ردیف بیرون می آیند شبیه ستارگان در آسمان. یک دقیقه یا دو دقیقه در این مسحوری و سپس تمام می شود.

وبرن را سرپازی آمریکایی در سال 1945 به گلوله بست. گفتند که اشتباهی صورت گرفته است، حادثه ای بود در جنگ. مغزی که آن صداها، آن سکوت ها و آن صداها و سکوتها را ترسیم کرد، برای همیشه از بین رفت.

به نمایشگاهی از اکسپرسیونیست های آستره در گالری تیت می رود. پانزده دقیقه جلو تابلوی از جکسن پولاک می ایستد، فرصتی می یابد که در آن نفوذ کند، می کوشد تا نگاهی داورانه به آن بیندازد چرا که می بیند یک لندنی موقر، این شهرستانی جاهل را برانداز می کند. سر در نمی آورد. نقاشی برای او هیچ معنایی ندارد. چیزی در آن هست که سردر نمی آورد.

در اتاق دیگر، بالا به روی دیوار، تابلو بسیار بزرگی نشسته که تنها یک قطره سیاه به روی یک دشت سپید کشیده شده و نه چیزی بیشتر. برجسب آن را می خواند: مرثیه برای جمهوری 24 اسپانیا از رابرت مادرول. میخکوب شده است. تهدیدکننده و رمزآمیز، شکل سیاه مبهوتش می کند. صدایی شبیه ضربه ی ناقوس از آن بیرون می آید، لرزان و سست زانو بجایش می گذارد.

چنین نیرویی از کجای این نقاشی بیرون می آید، چنین شکل حال و هوایی که نه به اسپانیا شبیه است و نه هیچ چیز دیگر، با این حال چاهی از احساس تیره را در درون او به جنبش درمی آورد؟ زیبا نیست، با این وجود آمرانه شبیه زیبایی سخن می گوید. چرا مادرول دارای چنین قدرتی است و پولاک یا ون گوگ یا رامبراند فاقد آنند؟ آیا این همان قدرتی است که با دیدن یک زن قلبش را به جهش و می دارد و با دیدن زنی دیگر هیچ حسی در او برانگیخته نمی شود؟ آیا مرثیه برای جمهوری اسپانیا تا حد ارتباط در جان او جای می گیرد؟ درباره ی زنی که سرنوشت اوست چی؟ آیا سایه اش از قبل در تیرگی نهانش جاگرفته است؟ چه مدت به درازا می کشد که زن خود را آشکار کند؟ چه زمانی این کار را می کند، آیا آمادگی اش را دارد؟

نمی تواند بگوید که پاسخ چیست؟ اما اگر بتواند او را، یعنی همان کسی را که نخستین سرنوشت اوست به صورت برابر دیدار کند، آنگاه آیا عشق بازی آنان که از آن مطمئن است، بی مثال خواهد بود؟ خلسه ای که تا مرز مرگ کشیده می شود و هنگامی که بعد به زندگی برمی گردد، موجودی جدید خواهد بود که تغییر شکل یافته است. برق انهدام شبیه لمس قطب های متضاد، شبیه دوقلوهای همسان، خواهد بود و آنگاه تولد تازه ی آهسته. باید برای آن آماده باشد. آمادگی همه چیز است.

در سینمای اوریمین فصلی از فیلم های ساتیا جیت رای است. تریلوژی آپو را در سه شب متوالی و در حالتی از جذبۀ کامل تماشا می کند. در مادر تلخ و به دام افتاده ی آپو، پدر سست و درگیرش، پدر و مادر خود را می شناسد با درد سخت شکست. اما و رای همه ی اینها، موسیقی فیلم است که مجذوبش می کند، کش و واکش های پیچیده ی گیج کننده بین طبل ها و سازهای زهی، آوازهای یک نفره ی طولانی با فلوت که مقیاس یا جهش - چیز زیادی از تنوری موسیقی نمی داند که مطمئن باشد کدام - به قلبش رسوخ پیدا می کند، به حالتی می کشاندش از سودازدگی نفسانی که تا مدت ها پس از پایان یافتن فیلم هنوز ادامه می یابد.

تا آن زمان هرچه را که نیاز داشته در موسیقی غرب و از همه مهمتر، باخ پیدا کرده است. اکنون با چیزی آشنا می شود که باخ نیست، هرچند واقعیت هایی از آن است: تسلیم لذت آور تعقل می شود و ذهن مجذوب به رقص انگشتان.

در فروشگاه های صفحه فروشی سر می کشد، و در یکی از آن ها صفحه ای 78 دور از استاد ولایت خان پیدا می کند، با برادرش، - برادر جوان تر، از عکس متوجه می شود - به روی وینا، و نوازنده ی بی نام طبل. از خودش گرام ندارد، اما می تواند به ده دقیقه ی اول صفحه در همان فروشگاه گوش کند. همه چیز در همان است: کشف شناور تن های پشت سر هم، لرزش هیجان، سیلان جذبه. به اقبال خوش خود باور ندارد. قاره ای جدید و تمامی آن فقط در ازای ده شلینگ. صفحه را به خانه می برد، بین آستینهای مقوایی نازک می گذارد تا روزی که بتواند دوباره به آن گوش کند.

در اتاق پایینی زوجی هندی زندگی می کنند. بچه ای دارند که گاهگاهی تا حد غش کردن گریه می کند. هنگام عبور از پله ها و برخورد با مرد هندی، برای یکدیگر سر تکان می دهند. سروکله ی زن کمتر پیدا می شود.

یک شب تقه ای به در زده می شود. مرد هندی است. آیا دوست دارد فردا شب را با آنها شام بخورد؟

می پذیرد، اما با شبهه. عادت به ادویه های تند ندارد. آیا می تواند بدون چلپ و چلوپ غذا بخورد و گذش را در نیاورد؟

وارد خانه شان که می شود بی درنگ احساس خودمانی می کند. اهل جنوب هند هستند و گیاه خوار. میزبانان اشاره می کند که ادویه های تند بخش اصلی آشپزخانه ی هندی ها نیست: ادویه های تند تنها برای سرپوش گذاشتن به مزه ی گوشت فاسد است. غذای جنوب هند در دهان کاملاً آرام است. و درحقیقت، همین هم ثابت می شود. آنچه جلوش می گذارند - سوپ نارگیل با عطر هل و میخک، یک املت - کاملاً شیرین است.

میزبانان مهندس است. با زنش چندین سال است که در انگلستان زندگی می کنند. می گویند که در اینجا راحت و خوشحال هستند. وسایل زندگی شان بهترین هایی است که تا بحال داشته اند. اتاق فضا دار و خانه آرام و شسته رفته است. البته که از آب و هوای انگلیس خوششان نمی آید. اما - شاننه هایش را تکان می دهد - خوب و بد را باید پذیرفت.

همسرش به ندرت در گفت و گوها سهیم می شود. بدون اینکه غذا بخورد از آنها پذیرایی می کند، بعد در گوشه ی اتاق کنار نوزادش که در تخت خود خوابیده استراحت می کند. شوهرش می گوید زبان انگلیسی اش زیاد تعریف ندارد.

همسایه ی مهندسش علوم و فن آوری غربی را ستایش می کند، گله مند است که هند عقب افتاده است. هر چند رجز خوانی ها برای ماشین ها معمولاً دلش را می آزارد، اما چیزی نمی گوید که مخالف با عقیده های مرد باشد. آنها نخستین افرادی هستند در انگلیس که او را به خانه شان دعوت کرده اند. از همه مهمتر: آنها هم افراد رنگین پوست هستند، خبر دارند که او اهل آفریقای جنوبی است، با این حال دستی به سویس دراز کرده اند. او هم سپاس گزار است.

پرسش این است که در برابر این سپاس گذاری چه باید بکند؟ آیا امکان پذیر نیست که زن شوهر و بدون ترید کودک گریان را به اتاقش در طبقه ی بالا دعوت کند تا پاکتی سوپ و به دنبال آن اگر نه غذای آفریقای جنوبی، بلکه ماکارونی با سوس پنیر بخورند. پس به چه صورت دیگر باید پاسخ این رفتار دوستانه را بدهد؟

یک هفته می گذرد و کاری نمی کند، بعد هفته ی دوم. بیش از پیش دستپاچه می شود. صبح ها از پشت در اتاقش گوش می دهد، منتظر می ماند تا مهندس خانه را برای کار ترک کند و بعد از او قدم به پله ها بگذارد.

باید کاری کرد، کار ساده ای برای عمل متقابل، اما نمی تواند راهش را پیدا کند، و اگر کاری نکند خیلی دیر می شود. چرا این طور شده؟ چرا ساده ترین چیزها را اینهمه برای خود مشکل می سازد؟ اگر جواب این است که طبیعتش چنین است پس برای چنین طبیعتی چه چیز خوب است؟ چرا طبیعت خود را تغییر نمی دهد؟

اما به راستی طبیعتش چنین است؟ تردید دارد. شبیه طبیعت حس نمی کند، شبیه یک بیمار حس می کند، بیمار اخلاقی: خست، فقر روحی، در اساس هیچ تفاوتی از سردی اش با زنان وجود ندارد. آیا می توان هنر را از بیماری شبیه آن پدید آورد؟ و اگر کسی می تواند، درباره ی هنر چه می گوید؟

روی تخته اعلان بیرونی بنگاهی در همستید یک آگهی توجهش را جلب می کند: " چهار نفر برای آپارتمانی در سوییس کوتیج نیاز است. اتاق خصوصی، آشپزخانه مشترک." مشترک بودن را دوست ندارد. ترجیح می دهد که در همان جای خود زندگی کند. اما تا زمانی که با خود زندگی می کند از لاک تنهایی اش بیرون نمی آید. تلفن می کند و قرار ملاقات می گذارد. مردی که آپارتمان را به او نشان می دهد چندسالی مسن تر از اوست. ریشو ست و ژاکت آبی رنگ نهر و وار با دکمه های طلایی جلو پوشیده است. اسمش میکلوش است و اهل مجارستان. خود آپارتمان تمیز و جادار است، خیلی هم مدرن. می گوید: "مال من." و بدون مکث به میکلوش می گوید: "ممکنه بیعانه بدم؟" اما کار به این سادگی ها نیست. میکلوش می گوید: "اسم و شماره ی تلفنتون رو بگذارید، شماره و توی لیست می گذارم."

سه روز چشم به راه می ماند. روز چهارم تلفن می زند. دختری که جواب تلفن را می دهد می گوید میکلوش خانه نیست. اتاق؟ آها، به اجاره رفت، روزهای پیش به اجاره رفت. صدای دختر صدای خارجی ضعیف و خشکی است: بی شک دختری زیبا، باهوش و خبره است. از او نمی پرسد که مجاری است یا نه. اما اگر اتاق را گرفته بود اکنون آپارتمان را با او شریک بود. کیست او؟ اسمش چیست؟ آیا او عشق سرنوشتش بود؟ و آیا سرنوشتش اکنون از او فرار کرده است؟ کیست آن فرد خوشبختی که اتاق را بدست آورده و آینده ای را که باید از آن او می بود صاحب شده است؟

به فکرش رسید که وقتی برای آپارتمان تلفن زد، میکلوس آنجارا تقریباً سرسری نشان داد. می تواند فکر کند که میکلوش به دنبال کسی می گشت که بیشتر به اقتصاد خانه کمک کند تا صرفاً یک چهارم کرایه را پردازد، کسی که افزون بر آن شادی یا سبک یا وجهه ای هم داشته باشد. در یک نگاه به این نتیجه رسید که او فاقد شادی، سبک و وجهه است و ردش کرد. باید پیشقدم می شد. باید می گفت: "من آنچه به نظر می رسم نیستم. ممکن است به نظر شبیه یک کارمند باشم، اما در واقع یک شاعرم، یا شاعر بعد از این. افزون بر آن، سهم کرایه ام را سر موعد خواهم پرداخت، خیلی به موقع تر از آن که اکثر شاعران می پردازند." اما او این حرف ها را نزده بود، التماس نکرده بود، با سرافکندگی از خود و شغلش، و حالا هم که دیگر دیر شده بود.

چطور یک مجارستانی در لباس آخرین مد سرپرستی آپارتمان مجلی در سوییس کوتیژ را پیدا می کند؟ شک نیست که هر روز صبح با تنبلی، دیروقت از خواب بیدار می شود، آن هم با دختر زیبایی که صدای خشکی دارد و کنارش خوابیده، در حالی که او سراسر روز را باید برای آی بی ام بردگی کند و زندگی را در اتاق خشکی در آرچوی رد بگذراند. کلیدهایی که درهای لذت لندن را باز می کنند چه گونه به مالکیت میکلوش درآمده است؟ چنین مردمی از کجا پول پیدا می کنند که زندگی را به این راحتی می گذرانند؟

هرگز از افرادی که قوانین را رعایت نمی کنند خوشش نمی آید. اگر قوانین نادیده گرفته شود، زندگی بی معنا می شود: در ضمن کسی ممکن است شبیه ایوان کارامازوف باشد. با این حال به نظر می رسد که لندن پر از افرادی است که قوانین را نادیده می گیرند و از مجازات می گریزند. به نظر می رسد که او به اندازه ی کافی کودن است که با قوانین بازی می کند، او و سایر کارمندان مشکی پوش، عینکی و عجول که در زیر باران ها می بیندشان. پس چه باید بکند؟ از

ایوان سرمشق بگیرد؟ از میکولوس؟ به نظرش می رسد که از هر کدام سرمشق بگیرد، می بازد. برای اینکه استعداد دروغ گفتن یا گول زدن یا از قانون فرار کردن را ندارد، به همان اندازه که استعداد لذت بردن از لباسهای تجملی را ندارد. تنها استعدادش برای بدبختی است، بدبختی تیره و صادقانه. اگر این شهر به بدبختی پاداشی نمی دهد، پس در اینجا چه می کند؟

دوازده

هر هفته نامه ای از مادرش می رسد، نامه ای با پاکت هوایی آبی کمرنگ که آدرشش را با حروف بزرگ سیاه تمیز نوشته است. از همین نامه هاست که با غضب، شواهد عشق مادرش را نسبت به خود دریافت می کند. آیا مادرش نمی خواهد بفهمد که وقتی از کیپ تاون بیرون آمد از همه قید و بندهای گذشته گسسته است؟ چگونه می تواند مادرش را وادارد تا بپذیرد که روند تبدیل شدنش به شخصی متفاوت هنگامی شروع شد که پانزده ساله بود و چه مراحل سختی را از سرگذرانده تا خاطرهای خانواده و کشوری که پشت سر گذاشته خاموش شود؟ چه موقع متوجه خواهد شد که او تا چه اندازه از او دور شده و رشد کرده و ممکن است بیگانه ای بیش نباشد؟

مادر در نامه هایش از اخبار فامیل می نویسد، از آخرین وظایفش (از این مدرسه به آن مدرسه به جای معلمانی که در اثر بیماری مدرسه را ترک می کنند). نامه را با امید سلامتی برای او به پایان می برد و توصیه می کند که لباسهای گرم بپوشد، مواظب باشد دچار آنفلوآنزا نشود که شنیده در سراسر اروپا شایع شده است. درباره ی مسایل آفریقای جنوبی چیزی نمی نویسد چرا که برای مادرش روشن ساخته که به آنها علاقمند نیست.

به مادر یادآور می شود که دستکشهایش را در قطار جا گذاشته است. یک اشتباه. فوری بسته ای با پست هوایی می رسد: یک جفت دستکش دستبافت از پشم گوسفند. تمبرهای روی پاکت بیش از دستکش می ارزد.

مادر نامه هایش را شبهای یکشنبه می نویسد و صبح دوشنبه طوری پست می کند که با همان سرویس اولیه ارسال شود. می تواند تمامی صحنه را خیلی آسان تصور کند، هنگامی را که مجبور شدند خانه شان را در روندبوچ بفروشند و با مادر و پدر و برادرش به آپارتمان دیگری نقل مکان کنند. شام تمام شده است. مادر میز را تمیز می کند، عینکش را می زند، چراغ مطالعه را نزدیکتر می کشد. پدرش که از شبهای یکشنبه وحشت دارد و روزنامه ی آرگوس را از اول تا آخر خوانده و چیزی نخوانده نمانده است، می پرسد: "می خواهی چکار کنی؟"

مادر لبها را به روی هم فشار می دهد و او را به سکوت وامی دارد و می گوید: "باید برای جان نامه بنویسم." و شروع می کند: جان عزیز.

این زن خودسر و بی آبرو با این نامه های خود امیدوار است چه به دست آورد؟ آیا نمی تواند بفهمد که دلایل مهربانی اش، مهم نیست تا چه اندازه سرسختانه، هرگز او را نرم نخواهد کرد و بر نخواهد گشت؟ آیا نمی تواند بپذیرد که او بهنجار نیست؟ می تواند عشقش را بر برادرش متمرکز کند و او را از یادبرد. برادرش آدمی ساده تر و معصوم تر است. برادرش قلب نرمی دارد. بگذار برادرش عشق او را تحمل کند؛ بگذار به برادرش گفته شود که از هم اکنون او فرزند ارشدش است، بهترین محبوبش است. سپس او، همان تازه فراموش شده، آزاد خواهد بود که زندگی خود را خودش بسازد.

مادر هر هفته نامه می نویسد اما او جوابش را هر هفته نمی نویسد. بیش از اندازه شبیه عمل متقابل خواهد بود. گهگاه جواب نامه هارا می دهد، آن هم خیلی مختصر، خیلی کوتاه.

این بدترین نوعش است. تله ای است که مادر ساخته، تله ای که هنوز او راهی برای نجات از آن نیافته. اگر باید همه ی پیوندها را قطع کند، اگر باید هیچ نامه ای ننویسد، مادر بدترین نتیجه را می گیرد، بدترین ممکن را؛ و همان فکر اندوهی که در همان زمان در مادرش رسوخ خواهد کرد او را وامی دارد تا چشمها و گوشهایش را ببندد. تا زمانی که مادر زنده است جرئت ندارد که بمیرد. بنا براین تا زمانی که مادر زنده است، زندگی او از آن خودش نخواهد بود. ممکن است با این وضعیت بی پروا نباشد. هرچند عملاً خودش را دوست ندارد، باید به خاطر مادرش از خودش

مراقبت کند، حتی تا نقطه ی گرم پوشیدن، غذای خوب خوردن و مصرف ویتامین ث. با این وجود دیگر جایی برای خودکشی نمی ماند.

اخبار آفریقای جنوبی را از رادیو بی بی سی و منچستر گاردین آگاه می شود. گزارشهای گاردین را با وحشت می خواند. کشاورزی، یکی از کارگروهایش را به درخت می بندد و تا سرحد مرگ شلاق می زند. پلیس بدون هدف جمعیت را به گلوله می بندد. یک زندانی را در سلولش مرده یافتند که با ملافه خود را حلق آویز کرده، صورتش سیاه و خونی شده است. وحشت به روی وحشت، قساوت به روی قساوت، بدون آسایش.

از دیدگاههای مادرش خبر دارد. به عقیده ی او دنیا نسبت به آفریقای جنوبی بدفهمی دارد. سیاهان آفریقای جنوبی از تمامی سیاهان دیگر در آفریقا بهترند. اعتصاب ها و اعتراض ها را مبلغان کمونیست راه می اندازند. دستمزد کارگران کشاورزی را که به صورت ذرت می پردازند و اینکه مجبورند در مقابل سرمای زمستان به تن بچه هاشان کیسه های گونی بکشند، مادرش تصدیق می کند که کار ناخوشایندی است. اما چنین چیزهایی تنها در ترانسویل رخ می دهد. این آفریقای های سفیدپوست ترانسوالی هستند که با کینه ی عبوسانه شان و سنگدلی شان به کشور چنین نام بدی می دهند.

نظر او، که در مرآده با مادرش هیچ تردیدی در آن به خرج نمی دهد این است که به جای سخنرانی پس از سخنرانی در سازمان ملل، روس ها باید بدون تأخیر آفریقای جنوبی را تسخیر کنند. باید چتربازهایی در پرتوریا فرود آورند، ورود را بگیرند و اسیران هوادارش را کنار دیوار ردیف کنند و به گلوله ببندند.

اینکه بعد از گرفتن ورود و به گلوله بستن هوادارانش روسها چه باید بکنند هنوز به فکرش نرسیده که چیزی بگوید. عدالت باید اجرا شود، این از همه مهم تر است، بقیه اش سیاست است و او به سیاست علاقه ای ندارد. تا آنجا که به یاد می آورد سفیدپوستهای آفریقای جنوبی مردم را لگدمال کرده اند زیرا ادعا می کنند که زمانی خود لگدمال شده اند. خوب، بگذار تا دوباره چرخ بگردد، بگذار زور با زور بیشتر جواب داده شود. خوشحال است که او در متن جریان قرار ندارد.

آفریقای جنوبی شبیه مرغابی بزرگ دریایی به دور گردنش آویزان است. می خواهد کنارش بزند، مهم نیست چگونه، طوری که بتواند شروع کند به نفس کشیدن.

مجبور نیست منچستر گاردین را بخرد. روزنامه های دیگر و آسان تر نیز هست: برای نمونه تایمز یا دیلی تلگراف. اما منچستر گاردین از این بابت مورد اعتماد است که هیچ خبری از آفریقای جنوبی را از دست نمی دهد و وحش را آزار می دهد. دست کم با خواندن منچستر گاردین مطمئن است که از بدترین چیزها خبردار می شود.

هفته هاست که با آسترید ارتباطی نداشته است. اکنون او تلفن می زند. اقامتش در انگلستان به پایان رسیده و عازم وطنش اتریش است. می گوید: "حسد می زخم دیگر نمی بینم. زنگ زد که خداحافظی کنم."

آسترید می کوشد خونسرد باشد اما او گریه آلودی صدایش را متوجه می شود. با پوزش خواهی قرار ملاقاتی با او می گذارد. با هم قهوه ای می نوشند، به اتاقتش می آید و شب را با هم می گذرانند (آسترید آن شب را "شب آخرمان" می نامد)، یکدیگر را در آغوش می گیرند و آرام می گریند. صبح زود روز بعد (یکشنبه است) می شنود که آسترید از بستر بیرون می خزد و با پنجه ی پا به حمام می رود تا لباس بپوشد. وقتی برمی گردد و انمود می کند که خوابیده است. می داند که تنها باید کوچکترین علامتی بدهد تا آسترید بماند. پیش از آنکه به او توجه کند چیزهایی هست که باید در مرحله ی نخست ترجیح دهد، شبیه خواندن روزنامه، پس آسترید آرام گوشه ای می نشیند و منتظر می ماند. به نظر می رسد این چیزی است که دخترها باید بیاموزند در کلاگنفورت چگونه رفتار کنند: هیچ چیز طلب نکنند، آنقدر منتظر بمانند تا مرد آماده شود و بعد به خدمت او درآیند.

دلش می خواست با آسترید مهربان تر باشد، دختری به این جوانی و به این تنهایی در شهری بزرگ. دلش می خواست اشکهایش را خشک کند، به لبخند زدن و آدارش، دلش می خواست به او ثابت کند که قلبش به آن سنگی نیست که به نظر می رسد، که توانایی آن را دارد به اشتیاق او، با اشتیاقی که خاص خود اوست پاسخ دهد، اشتیاق برای در آغوش کشیدنش و گوش دادن به داستانهایش درباره ی مادر و برادرانش که در وطنش مانده اند. اما باید مواظب باشد. گرمای بیش از اندازه ممکن است باعث شود او بلیطش را باطل کند، در لندن بماند و به اتاقش نقل مکان کند. دو شکست خورده در بازوهای یکدیگر پناه بگیرند، یکدیگر را تسلا دهند: چشم اندازی بیش از اندازه تحقیر آمیز است. حتی ممکن است ازدواج هم بکنند، او و آسترید، و بعد بقیه ی زندگانی شان را شبیه معلولان دیگر به دنبال یکدیگر بگردند. از همین رو هیچ علامتی نمی دهد، اما با پلکهای در هم فشرده دراز می کشد تا صدای تلق تلق پله ها را می شنود و تقه ی در جلویی را. ماه دسامبر است و هوا سرد می شود. برف می بارد، برفی که به برفاب بدل می شود، برفاب یخ می زند: روی پیاده روها باید شبیه کوهنوردی پا جای پایهای دیگران گذاشت. پرده ای از مه شهر را در برمی گیرد، مه با غبار ذغال و گوگرد ضخیم می شود. برق می رود، قطارها از رفتن بازمی مانند، پیرها در خانه هاشان تا دم مرگ یخ می زنند. روزنامه ها می گویند بدترین زمستان قرن است.

در آرچوی رُد سرگردان است، روی یخ سر می خورد و لیز می خورد، شالی را به روی صورتش نگاه می دارد، می کوشد تا نفس نکشد. لباسهایش بوی گوگرد می دهد، مزه ی بدی را در دهانش احساس می کند، سرفه که می کند بلغم سیاهی بالا می آورد. در آفریقای جنوبی تابستان است. اگر در آنجا بود می توانست در ساحل استرانفونتنین باشد، کیلومترها را به روی شن سفید و زیر آسمان بزرگ آبی بدود.

در طول شب لوله ای در اتاقش می ترکد. کف اتاق را سیل برمی دارد. از خواب که برمی خیزد ملافه ای از یخ احاطه اش می کند.

روزنامه ها می گویند همه جا دوباره توفان و کولاک است. داستانهایی چاپ می کنند از سوپ آشپزخانه ها برای بیخانمان ها که زندهای مددکار می چرخانند، از تعمیرکارانی که در طول شب کار می کنند. می گویند بحران بهترین زمینه را برای لندن می فراهم آورده که با قدرت آرام و کنایه های آماده، با فلاکت روبه رو شوند.

اما او، ممکن است شبیه یک لندنی لباس بپوشد، شبیه یک لندنی به سر کار برود، شبیه یک لندنی از سرما رنج بکشد، اما کنایه های آماده ندارد. لندنی ها او را به عنوان چیزی واقعی به حساب نمی آورند. برعکس، لندنی ها بلافاصله او را به عنوان فرد دیگری از خارجیان می شناسند که به دلیل حماقتشان جایی را برای زندگی کردن انتخاب می کنند که به آن تعلق ندارند.

تا چه مدت باید در انگلستان زندگی کند تا اجازه یابد چیزی واقعی بشود، یعنی انگلیسی بشود؟ آیا گرفتن گذرنامه ی انگلیسی کافی است یا با اسم عجیبی که غیر انگلیسی به نظر می رسد، معنایش برای همیشه طرد شدن است؟ و "انگلیسی شدن" - به هر حال چه معنایی می دهد؟ انگلستان وطن دو ملت است: مجبور خواهد بود بین این دو یکی را انتخاب کند، یا انگلیسی طبقه ی متوسط باشد یا انگلیسی طبقه ی کارگر. به نظر می رسد که از پیش انتخاب کرده است. لباس طبقه ی متوسط را می پوشد، روزنامه ی طبقه ی متوسط را می خواند، و صحبت طبقه ی متوسط را تقلید می کند. اما ظواهر صرف، از قبیل اینها کافی نیست تا پذیرش خود را بگیرد، به هیچ وجه. پذیرش برای طبقه ی متوسط - پذیرش کامل، نه بلیط موقتی که برای برخی زمانها ی روز در برخی زمانهای سال معتبر است - تا آنجا که می تواند بگوید سالها قبل تصمیمش گرفته شده، حتی نسلهای قبل، طبق قوانینی که برای همیشه برای او مبهم خواهد بود.

اما طبقه ی کارگرچی؟ با خلق و خوی آنان سهیم نیست، از زبانشان به زحمت سردر می آورد، هرگز کمترین حرکت احساسی خوش آمدی از آنان احساس نکرده است. دختران آبی بی آم دوستان پسر طبقه ی کارگر خاص خودشان را دارند، در افکار ازدواج و بچه و خانه ی شورا

جذب شده اند، و با سردی به پیش در آمده‌ها پاسخ می دهند. او ممکن است در انگلیس زندگی کند، اما قطعاً نه با دعوت طبقه ی کارگر انگلیس.

اگر گزارش هارا باور کند هزاران آفریقای جنوبی دیگر نیز در لندن زندگی می کنند. کانادایی ها، استرالیایی ها، نیوزیلندی ها، حتی آمریکایی ها هم هستند. اما این افراد مهاجر نیستند، اینجا نیامده اند تا ساکن شوند، تا انگلیسی شوند. آمده اند دنبال تفریح خودشان یا تحصیل یا پس انداز قدری پول پیش از آن که به گردشگری اروپا بروند. وقتی به قدر کافی از دنیای قدیم بهره بردند به وطن خود می روند و زندگیهای واقعی خود را از سر می گیرند.

اروپایی ها هم در لندن هستند، نه تنها دانشجویان زبان، بلکه پناهندگانی از بلوک شرق و کمی که به عقب برگردیم، از آلمان نازی. موقعیت اینها هم با او متفاوت است. او پناهنده نیست، تازه ادعای پناهنده بودن مشکل او را با دفتر اتباع خارجی حل نمی کند. دفتر از او می پرسد چه کسی شمارا تحت ستم قرار می دهد؟ از چه چیزی فرار کرده اید؟ او جواب می دهد از ملالت. از ابتذال فرهنگی. از ضعف زندگی اخلاقی. از شرم. چنین لابه هایی او را به کجا خواهد برد؟

سپس پادینگتون. در امتداد مایدا ویل یا کیلبورن های رُ د در ساعت شش عصر راه می رود و در زیر روشنایی های نقره فام شب و وار، گروههایی از وست ایندین ها را می بیند که خسته به منزلگاه های خود برمی گردند و جلو دهان خود را در برابر سرما گرفته اند. شانه هاشان افتاده، دستهایشان در جیبهایشان فرو رفته، پوستهایشان رنگ خاکستری گردگونه گرفته است. چه چیزی آنها را از جامائیکا و ترینیداد به این شهر سنگدل کشانده که سرما از هر سنگ خیابانهایش جاری است، جایی که ساعت های روزش در جان کنی می گذرد و شب ها به روی بخاری گازی در اتاق اجاره ای با پوست انداختن دیوارها و فرسوده شدن وسایل خانه فرود می آید؟ مطمئناً همه ی اینها اینجا نیستند که به شهرت شاعری برسند.

افرادی که با آنها کار می کند آنقدر مؤدب هستند که دیدگاههایشان را در باره ی بازدیدکنندگان خارجی بیان نکنند. با این وجود، از بعضی سکوت هاشان می داند که او را در کشورشان نمی خواهند، از جنبه ی مثبت قبولش ندارند. در باره ی وست ایندین ها هم سکوت می کنند، اما می تواند نشانه ها را بخواند. شعارهای نوشته شده روی دیوارها چنین است: گم شو سیاه زنگی. یادداشت های روی شیشه های اقامتگاه های موقتی چنین است: رنگین پوست ها نه. هر ماه حکومت قوانین مهاجرت خود را سخت تر می کند. جلو وست ایندین ها در باراندازهای لیورپول گرفته شده است، آنقدر در باز داشت مانده اند تا مایوس شده اند و بعد با کشتی به جایی که از آن آمده اند برگردانده شده اند. اگر او و ادار نشده تا برهنگی و نا خوشامدگی دیگران را احساس کند، تنها به دلیل رنگ آمیزی حفاظتی اوست: پوست پریده رنگش در برابر رنگهای تیره ی برادرانش.

سیزده

"بعد از توجه دقیق به این نتیجه رسیده ام که ... " بعد از جان کندن زیاد به این نتیجه رسیده ام که ..."

بیش از یک سال می گذرد که در خدمت آی بی ام است، زمستان، بهار، تابستان، پاییز، زمستان دیگر و اکنون در آغاز بهاری دیگر. حتی در اداره ی نیومن استریت، در ساختمان قوطی گونه ای با پنجره های مهرشده، می تواند دگرگونی ملایم هوارا احساس کند. به همین صورت نمی تواند ادامه دهد. نمی تواند بیش از این زندگی خود را فدای اصولی کند که افراد انسانی مجبورند در بینوایی برای نان جان بکنند، اصولی که به نظرش می رسد هواخواه آن است، هرچند به فکرش نمی رسد که کجا به آن خواهد رسید. برای همیشه نمی تواند به مادرش در کیپ تاون نشان دهد زندگی ثابتی برای خود ساخته و بنابراین او می تواند درباره اش نگران نباشد. معمولاً ذهن خود را نمی شناسد، توجه هم نمی کند که از آن آگاهی پیدا کند. به نظرش، آگاهی از ذهن خودش تا آن حد که به خوبی پی به آن ببرد، مرگ جرعه ی خلایق است. اما در این حالت، نمی تواند تأمین کند که به ابهام بی تصمیمی معمولی خود ارتقا یابد. باید آی بی ام را ترک کند. باید بیرون برود، مهم نیست که این حقارت به چه بهایی تمام می شود.

در طول سال گذشته، دستنوشته اش، و رای مهارکردنش، کمتر و کمتر و بیشتر سیرّی شده بود. اکنون، پشت میزش می نشیند و آنچه را می نویسد که بیانگر استعفايش است، آگاهانه می کوشد تا حروف را طولانی تر بنویسد، حلقه ها را درشت تر و به نظر قابل اعتماد تر انتخاب کند. سرانجام می نویسد: "پس از بازتابی طولانی به این نتیجه رسیده ام که آینده ی من در آی بی ام رقم زده نشده است. بنابراین در شرایطی قراردادام که مایلیم یادداشت ماهانه ام را تقدیم دارم." نامه را امضا می کند، مهر می زند و به نشانی دکتر بی. ال. مک آیور، مدیر بخش برنامه نویسی می فرستد و با احتیاط در سینی نامه های داخلی می اندازد. هیچ کس در اداره به او نگاهی نمی اندازد. دوباره روی صندلی خود می نشیند.

تا ساعت سه، هنگامی که نامه ها جمع آوری می شود، فرصتی برای افکار بعدی هست، فرصتی برای برداشتن نامه از سینی و پاره کردن آن. با این حال، هنگامی که نامه توزیع شود، تصمیم گرفته شده است. تا فردا که خبر در سراسر ساختمان می پیچد: یکی از کارمندان مک آیور، یکی از برنامه نویس های طبقه ی دوم، همان که اهل آفریقای جنوبی است، استعفا داده است. هیچ کس نمی خواهد دیده شود که درباره ی او حرف می زند. به محرمانه می فرستندش. در آی بی ام رسم چنین است. احساسات مصنوعی معنایی ندارد. نشان اخراجی بر او زده می شود، یک بازنده، یک ناپاک.

ساعت سه بعد از ظهر سر و کله ی خانم متصدی پخش غذا پیدا می شود. او به روی نامه هایش خم می شود، قلبش تاپ تاپ به صدا در می آید. نیم ساعت قبل به دفتر مک آیور احضار شده است. مک آیور در خشم سردی است. به نامه ای که روی میز افتاده اشاره می کند و می گوید: "این چیه؟"

- تصمیم گرفتم استعفا بدم.

- چرا؟

حدس زده بود که مک آیور با او بد تا می کند. مک آیور همان کسی است که در ابتدا برای گرفتن شغل با او مصاحبه کرده، او را پذیرفته و تأییدش کرده بود، که سرگذشتش را کاملاً باور کرده بود، بر این پایه که همکاری معمولی است از مستعمره ها که دنبال شغلی در امور کامپیوتر است. مک آیور رؤسای خاص خودش را دارد که باید اشتباهش را به آنان توضیح دهد.

مک آیور مرد بلند قدی است. برازنده لباس می پوشد، با لهجه ی آکسفوردی صحبت می کند. به برنامه نویسی خواه علم باشد یا مهارت یا هنر یا هر چیز دیگر علاقه ای ندارد. یک مدیر است و نه چیز دیگر. همان چیزی که در آن خبره است: واگذاری کار به مردم، مدیریت بر وقت و کار شان، راه انداختنشان و سرانجام پول خود را از این راه به دست آوردن.

مک آیور دوباره با بی صبری می گوید: " چرا؟"

- من کار در آی بی ام را آنچنان راضی کننده در سطح انسانی نمی بینم. یعنی ارضاکنده نمی یابم.

- ادامه بدهید.

- به چیزی خیلی بیشتر از اینها امید داشتم.

- و این چیز چه می تواند باشد؟

- به امید دوستی ها بودم.

- جو اینجارا غیر دوستانه می بینید؟

- نه، نه غیر دوستانه، نه ابدأ. همه خیلی مهربانند. اما دوستانه بودن همان چیزی نیست که دوستی می نامیم.

امیدوار شده بود که نامه در حد آخرین حرفهایش باشد. اما چنین امیدی ساده لوحانه بود. باید می فهمید که آنها نامه اش را به هیچ خوانند انگاشت. درست مثل نخستین شلیک در جنگ.

- دیگر چه؟ اگر چیز دیگری در ذهنت هست فرصتی است که بیانش کنی.

- چیز دیگری نیست.

- چیز دیگری نیست. می فهمم. تو به فکر دوستی ها هستی. دوستانی پیدا نکرده ای.

- بله، درسته. من کسی را سرزنش نمی کنم. به احتمال تقصیر خودم است.

- و به این خاطر می خواهی استعفا بدهی.

- بله.

حرفهای زده شد به نظر احمقانه می رسند، و احمقانه نیز هستند. به ورطه ای کشانده شد که حرفهای احمقانه بزند. اما باید انتظارش را می داشت. چنین است که وادارش می کنند تاوان طرد آنها و کاری را که به او داده اند، بپردازد، آنهم کاردر آی بی ام، شرکتی که رهبری بازار را به عهده دارد. شبیه مبتدایی در شطرنج به کناره ها رانده شد و ده دقیقه طول نکشید که، در حرکت هشتم، در حرکت هفتم مات شد.

درسی برای تسلط. خوب بگذار چنین کنند. بگذار حرکتهاشان را انجام دهند، و بگذار او هم حرکت های احمقانه، حرکت های به آسانی پیش بینی شده، حرکت های برگشتی پیشدستی را بازی کند، تا آنجا که آنها از بازی خسته شوند و دست از سرش بردارند.

صبح روز بعد منشی مک آیور - مک آیور خود از کنارش می گذرد بدون اینکه به سلامش پاسخ دهد. به آگاهی اش می رساند که بدون تأخیر، گزارشی به اداره ی کل آی بی ام در شهر، به اداره ی پرسنل بنویسد.

شخصی در اداره ی پرسنل به شکایت او درباره ی دوستی ها که به روشنی نقل می شود به دقت گوش می دهد. موردی که آی بی ام از تأمین آن قصور ورزیده است. پرونده ای روی میز جلو او گشوده است؛ همان طور که پرسش ها جلو می رود او نکته ها را علامت می زند. چه مدت

درکارش ناخشنود بوده؟ آیا در هیچ مرحله ای ناخشنودی خود را با مقام بالاترش در میان گذاشته؟ اگر چنین نکرده چرا؟ آیا همکارانش در نیومن استریت از دیدگاه مثبت غیر دوستانه بوده اند؟ نه؟ آیا شکایتش را ادامه خواهد داد؟

هرچه از واژه های دوست، دوستی، دوستانه بیشتر استفاده می شود، این کلمه ها عجیب تر به نظر می رسند. می تواند تصور کند که مرد می گوید، اگر شما دنبال دوستانی هستید، خوب عضو یک باشگاه بشوید، دارت بازی کنید، هواپیماهای مدلی پرواز دهید، تمبر جمع کنید. چرا نشسته اید که

آی بی ام، این ماشین های بین المللی تجارت، سازنده ی ماشین حساب های الکترونیکی این کارها را برایتان انجام دهد؟

و البته که حق به جانب ایشان است. رویهمرفته او چه حقی دارد که در این کشور لب به شکایت بگشاید، جایی که هرکس نسبت به دیگری این همه خونسرد است؟ این همان چیزی نیست که او به خاطرش انگلیسی هارا می ستود: دچار هیجان نشدن؟ این همان چیزی نیست که هنگام فراغتش، تزی بر مبنای آثار فورد مادوکس فورد، تجلیل کننده ی نیمه آلمانی موجز گوی انگلیسی می نویسد؟

آشفته و گیج شکایتش را بیشتر توضیح می دهد. توضیح های او برای کارمند اداره ی پرسنل به همان گنگی شکایت اوست. بدفهمی: تنها کلمه ای که کارمند اداره ی پرسنل برای شکایتش پیدا می کند. کارمند دچار بدفهمی شده است: این برداشت می تواند مقوله بندی دقیقی برای این مورد باشد. اما احساس می کند راه چاره ای برایش پیدا نشده است. بگذار آنها از این سردرگمی او راه خود را پیدا کنند.

آنچه کارمند پرسنل به ویژه در صدد یافتن آن است بعداً انجام می دهد. آیا این صحبت نبود دوستی صرفاً پوششی است برای انتقال از آی بی ام به یکی از شرکتهای رقیب حوزه ی ماشینهای تجاری آی بی ام؟ آیا قول هایی به او داده شده و انگیزه هایی در او ایجاد کرده اند؟ در انکار هایش نمی توانست زیاد دلگرم باشد. شغل دیگری از طرف رقیب یا کس دیگری در پیش رو ندارد. با کسی هم مصاحبه نکرده است. آی بی ام را صرفاً به خاطر بیرون آمدن از آی بی ام ترک می کند. می خواهد آزاد باشد، همین.

هرچه بیشتر حرف می زند احمقانه تر به نظر می رسد و از دنیای تجارت بیشتر پرت به نظر می آید. اما دست کم این حرف را نمی زند که "آی بی ام را ترک می کنم چون می خواهم شاعر بشوم." دست کم این راز هنوز از آن خود اوست.

در کشاکش این جریان، کارولین دور از انتظار زنگ می زند. از بوگنور رجیس در ساحل جنوب که تعطیلاتش را در آنجا می گذراند و هیچ برنامه ای ندارد. چرا قطاری را نمی گیرد تا شنبه را با او بگذراند؟

کارولین در ایستگاه قطار به دیدنش می آید. از جایگاهی در مین استریت دو چرخه کرایه می کنند، دبری نمی گذرد که در امتداد جاده های خلوت شهر و مزارع جوان گندم رکاب می زنند. هوا ناجوانمردانه گرم است. از سر و رویش عرق سرازیر می شود. لباسش مناسب آنجا و نیز دوچرخه سواری نیست. ژاکت پشمی خاکستری. کارولین زیرپوش کوتاه گوجه فرنگی رنگ به تن دارد با دم پایی. گیسوان بلوندش برق می زند، پاهای بلندش همچنان که رکاب می زند می درخشد، به نظر شبیه الهه ای می ماند.

از کارولین می پرسد در بوگنور رجیس چکار می کند؟ جواب می دهد نزد خاله اش است. خاله ای که مدتها ست در انگلیس گمش کرده بود. بیش از این کنجکاوی نمی کند.

کنار جاده می ایستند، از پرچینی وارد می شوند. کارولین ساندویچ آورده است؛ مکانی در سایه ی درخت شاه بلوطی پیدا می کنند و غذای پیک نیکی شان را می خورند. بعد از آن احساس می کند کارولین از عشقبازی بدش نمی آید. اما اعصابش متشنج است، چرا که در فضای باز قرار دارند و هر آن ممکن است کشاورزی یا حتی نگهبانی بر سرشان فرود آید و برایشان درد سر درست کند. به کارولین می گوید: "از آی بی ام استعفا داده ام."

- چه خوب. خوب بعداً می خوای چکار کنی؟

- نمی دونم. فکر می کنم مدتی همین جور سرکنم.

کارولین منتظر می ماند که بیشتر بشنود، می خواهد که از برنامه هایش خبر شود. اما او چیز بیشتری برای گفتن ندارد، نه نقشه هایی نه عقایدی. چه آدم کودنی! چرا دختری مثل کارولین به خود زحمت بدهد که او را یدک بکشد، دختری که با انگلستان خو گرفته، در زندگی به موفقیت

دست یافته و او را از هر جهت عقب گذاشته است؟ تنها یک توضیح برای او پیش می آید: اینکه کارولین هنوز او را به همان صورت می بیند که در کیپ تاون بود، هنگامی که هنوز می توانست خود را به عنوان شاعر آینده معرفی کند، هنگامی که هنوز آبی بی ام از او موجودی اخته، وزوزو نساخته بود، بچه ی نگرانی که هر روز شتاب می کند تا قطار ساعت هشت و هفده دقیقه را برای رفتن به اداره سوار شود.

جاهای دیگر در بریتانیا، وقتی کارمندان استعفا می دهند برایشان مجلس تودیع می گذارند، دست کم اگر ساعت طلا به آنان ندهند، در فاصله ی استراحت برای چای، سخنرانی راه می اندازند، از آنان تمجید می کنند و برایشان آینده ی روشن آرزو می کنند، چه صمیمی بوده باشند یا غیر صمیمی. او به اندازه ی کافی در این کشور بوده که این چیزها را بفهمد. اما نه در آبی بی ام. آبی بی ام بریتانیا نیست. آبی بی ام موجی تازه است، راهی تازه است. به همین دلیل آبی بی ام می خواهد راهی میان بر از طریق جبهه ی مخالف بریتانیا بپیماید. جبهه ی مخالف هنوز درگیر راه های ناکافی، قدیمی و کند است. آبی بی ام برعکس، قوی، سخت و بی رحم است. بنابراین هیچ مجلس تودיעی در آخرین روز کاری برای او تدارک دیده نشده است. در سکوت میزش را تمیز می کند و به همکاران برنامه نویسیش خداحافظی می گوید. یکی از آنها محتاطانه می پرسد: "چکار می خواهی بکنی؟" تمامی آنان قصه ی دوستی را شنیده اند؛ همه شان را ناراحت و غمگین ساخته است. جواب می دهد: "تا ببینم چه پیش می آید."

فردا صبح که از خواب بیدار می شود احساس جالبی دارد که هیچ جای خاصی نمی خواهد برود. روزی آفتابی است: با قطار به لیستر اسکویپر می رود و در چرینگ کراس رد سری به کتاب فروشی ها می زند. ریشش یک روزه شده است؛ تصمیم گرفته ریش بگذارد. با ریش شاید در میان جوانان خوش پوش و دختران زیبا که از مدارس زبان بیرون می ریزند و سوار آندرگراوند می شوند آنچنان غریبه به نظر نرسد. پس بگذار شانس کار خودش را بکند. از حالا به بعد تصمیم گرفته خودش را در هر فرصتی به دست تصادف بسپارد. رمان ها سرشار از دیدارهای تصادفی است که منجر به جریان های عاشقانه می شود - عاشقانه یا فاجعه. آماده است برای جریان عاشقانه، حتی جریان فاجعه، برای هر چیزی آماده است، در واقع، تا آنجا که با آن مصرف شود و دوباره ساخته شود. به همین دلیل در لندن است، رویهمرفته: رهانشدن از خود قدیمی اش و آشکار شدن در خود راستین، جدید و پرشورش؛ و اکنون هیچ مانعی در راه جست و جویش نیست.

روزها می گذرد و او به همان سادگی می گذراند که آرزو می کند. صحبت اساسی در این است که موقعیتش غیر قانونی است. در گذرنامه اش قید شده که اجازه ی کار مجازش می دارد تا در بریتانیا ساکن شود. اکنون که کاری ندارد، اعتبار مجوزش از بین می رود. اما اگر زیاد آفتابی نشود، شاید آنها - پلیس، اولیای امور یا هر مسئول دیگر - از او چشم پوشی کنند. در افق روبه رویش مشکل پول خود می نمایاند. پس اندازها همیشه دوام نمی آورند. چیز با ارزشی هم برای فروش ندارد. محتاطانه از خرید کتاب دست می کشد: هوا که خوب است، به جای قطار سوار شدن پیاده می رود، شکمش را نیز با نان و پنیر و سیب سیر می کند. شانس هیچ یک از خواسته هایش را برآورده نمی کند. اما شانس قابل پیش بینی نیست، باید به آن فرصت داد. تا روزی که شانس سرانجام به او لبخند بزند، می تواند آماده باش، چشم به راه بماند.

چهارده

با کسب آزادی دلخواهش، طولی نکشیده که مجموعه نوشته های پراکنده ی فوررد را به پایان رسانده است. زمان داوری نزدیک است. چه می خواهد بگوید؟ پای علوم که در میان باشد، آدم مجاز است نتایج منفی و شکستها در اثبات فرضیه ها را گزارش کند. اما درباره ی هنر چه؟ اگر حرف تازه ای درباره ی فوررد برای گفتن نداشته باشد، آیا کار درست و افتخارآمیزی خواهد بود که اعتراف کند مرتکب اشتباه شده، از دانشجویی خود صرف نظر کند، بورسیه اش را برگرداند؛ یا، به جای نوشتن تز، مجاز است تنها به نوشتن گزارشی درباره ی آنچه که موضوعش مایوس کننده بوده اکتفا کند؛ و اینکه تا چه اندازه از قهرمان خود نومید شده است.

کیف در دست از موزه ی بریتانیا بیرون می زند و به رهگذران خیابان گریت راسل می پیوندد: از هزاران موجود زنده، حتی یک نفرشان هم توجه ندارد که او درباره ی فوررد مادوکس فوررد یا هر چیز دیگری چه فکر می کند. اوایل که به لندن آمده بود، معمولاً گستاخانه به درون چهره های این رهگذران خیره می شد و در جست و جوی جوهر یگانه ی هریک از آنها بود. به خود می گفت: ببین، من به تو نگاه می کنم! اما این خیره نگاه کردن های گستاخانه راه به جایی نبرد؛ آن هم در شهری که خیلی زود کشف کرد مردان و زنان نه تنها به نگاهش اعتنایی ندارند، که با سردی از آن اجتناب هم می کنند.

احساس می کند که هر اجتنابی از نگاه خیره اش چونان لبه ی تیز کاردی قلبش را می شکافد. بارها و بارها به خود می قبولاند که در این راه موفق خواهد شد اما به بن بست می رسد. دیری نمی گذرد که اندک اندک به ناراحتی عصبی دچار می شود، حتی پیش از آنکه از تیررس نگاهش بگریزند دچار رعشه های عصبی می شود. درمی یابد که با زنان بهتر می تواند کنار آید و آسان تر است که دزدیده نگاهشان کند. یعنی انگار که در لندن این نوعش مناسب تر است. اما دزدانه نگاه کردن - نمی توانست خود را از این احساس رها کند - کاری کثیف و مکارانه است. بهتر آن است که اصلاً نگاه نکند. بهتر آن است که درباره ی همسایگان کنجکاوی نکند و نسبت به آنان بی تفاوت باشد.

در طول زمانی که اینجا بوده بسیار دگرگون شده؛ البته مطمئن نیست که این دگرگونی به سوی بهتر بوده است. در درازنای زمستانی که تازه سپری شده، بارها پیش آمد که فکر می کرد از سرما و بدبختی و تنهایی خواهد مرد. اما با همه بدبختی زنده ماند. به هر حال زمستان دیگر فرامی رسد، و سرما و بدبختی فرصت خرید کمتری به او می دهد. سپس در مسیری خواهد افتاد که یک لندنی تمام عیار بشود، سخت مثل سنگ. تبدیل به سنگ شدن از هدفهایش نبود، اما ممکن است به این کار مجبور شود.

با همه ی این اوصاف لندن ثابت می کند که تزکیه کننده ی توانایی است. آرزوهایش پیش از این بسیار بسیار معتدلانه بود. لندنی ها با فقر و آرزوهایشان در همان آغاز نومیدش کردند. اکنون در راه پیوستن به آنان است. هر روز می آموزد که شهر تزکیه اش می کند، شبیه سگی کتک خورده تنبیهش می کند.

درباره ی فوررد نمی داند که می خواهد چه بگوید. صبح ها تا دیر وقت در رختخواب دراز می کشد. وقتی بالاخره پشت میز می نشیند نمی تواند تمرکز کند. تابستان به آشفتگی فکری می افزاید. لندنی که او می شناسد شهری است زمستانی که آدم در سراسر روز با زحمت کاری می کند بدون آنکه دلش به آینده خوش باشد؛ جز شبانگاه و رختخواب و فراموشی. در درازنای این شبهای خنک تابستانی که انگار برای آسایش و لذت فراهم شده، آزمایش ادامه می یابد: کدام بخش از زندگی اش باید به آزمایش گذاشته شود مطمئن نیست. گهگاه به نظر می رسد که صرفاً به خاطر خود آزمایش به آزمایش گذاشته می شود تا ببیند آیا می تواند آزمایش را تحمل کند.

از ترک کردن آی بی ام متأسف نیست. اما حالا دیگر هیچ کس را ندارد که با او حرف بزند، حتی بیل بریگس را. روزها از پس یکدیگر سپری می شوند بی آنکه کلمه ای از زبانش جاری شود. شروع می کند روزهای سکوت را با علامت س در دفتر یادداشتش نشانه گذاری کردن. بیرون از ایستگاه آندرگراوند، از حواس پرتی به پیرمرد ریز نقشی که روزنامه می فروشد تنه می زند. می گوید: "متأسفم!" مرد غرولند کنان می گوید: "جلو پاتونیگا کن!" او دوباره تکرار می کند: "متأسفم."

متأسفم: این کلمه همچون سنگی به سختی از دهانش بیرون می آید. آیا یک کلمه ی تنها از طبقه ای نامشخص سخن به حساب می آید؟ آیا آنچه بین خودش و پیرمرد پیش آمد مثالی از تماس انسانی بود یا به بیان بهتر صرفاً تعاملی اجتماعی بود شبیه تماس دیده بانهای مورچگان؟ به طور قطع از نظر پیرمرد هیچ یک از اینها نبود. پیرمرد سراسر روز در آنجا می ایستد با توده ی روزنامه ها، خشماگین با خودش غر می زند؛ همواره چشم به راه است تا فرصتی به دست آورد و به رهگذری بد و بیراه بگوید. اما در مورد خودش، خاطره ی این کلمه ی تنها، هفته ها و شاید تا پایان عمر برایش باقی می ماند. تنه زدن به مردم، گفتن "متأسفم!"، بد و بی راه شنیدن، یک خدعه، یک راه آسان و اداری کردن به گفت و گو است. چگونه سر تنهایی کلاه گذاشتن است.

در دره ی آزمایش است و بسیار خوب از پس آن بر نمی آید. با این حال نمی تواند تنها کسی باشد که به آزمایش گذاشته می شود. باید افرادی باشند که از میان دره گذشته اند و از آن سوی بیرون آمده اند؛ همچنین باید افرادی باشند که تمامی از آزمایش طفره رفته اند. او نیز برای نمونه، می توانست طفره برود، اگر ترجیح می داد می توانست به کیپ تاون فرار کند و هرگز بازنگردد. اما آیا این همان چیزی است که می خواست انجام دهد؟ قطعاً نه، هنوز نه.

اما اگر بماند و در امتحان رد بشود، آنهم با آبروریزی رد بشود چه؟ اگر به تنهایی در اتاقش شروع به گریستن کند و نتواند از گریستن باز ایستد چه؟ اگر یک روز صبح دریابد که توان برخواستن ندارد چه؟ متوجه شود که آسان تر است تمامی روز را در رختخواب بماند؛ آن روز را، روز بعد را و همین طور روز های بعد را چه؟ ملافه ها که کثیف و کثیف تر خواهند شد چه؟ برای افرادی چون او چه پیش می آید، افرادی که نمی توانند در برابر آزمایش ایستادگی کنند و در هم می شکنند؟

پاسخ را می داند. آن ها را به جایی می برند که از شان مراقبت کنند - به بیمارستان، به خانه، به یک مؤسسه. او نیز خیلی ساده به آفریقای جنوبی برگردانده خواهد شد. انگلیسی ها خودشان به قدر کافی از این قبیل آدم ها دارند که از آنان مراقبت کنند، افرادی که در آزمایش رد می شوند. دیگر کجا می رسند که از اجنبی ها مراقبت کنند.

در جلو دری در سوهو، درگریک استریت، مکث می کند، روی کارت بالای زنگ در نوشته شده: جکی - مدل. به همخوابگی انسان نیاز دارد: چه چیزی می تواند از همخوابگی جنسی انسانی تر باشد؟ آنچه از خواندنی هایش کسب کرده، این است که هنرمندان تا آنجا که بشر به یاد می آورد از روسپیان مکرر نام برده و روسپی گری را بد ندانسته اند. در واقع، هنرمندان و روسپیان در یک خط جبهه ی جنگ اجتماعی هستند. اما جکی - مدل: آیا مدل در این کشور همیشه یک روسپی است یا در تجارت فروش خود درجه بندی هایی وجود دارد، درجه بندی هایی که هیچ کس در آن باره به او چیزی نگفته است؟ شاید مدل در گریک استریت به معنای چیزی کاملاً خاص است برای حالت های خاص: مثلاً زنی برهنه در زیر نور ژست می گیرد، با مردی بارانی پوش که در سایه های اطراف ایستاده، مکارانه از گوشه ی چشم به او نگاه می کند؟ اگر ناگهان زنگ در را به صدا درآورد، پیش از آنکه وارد خانه شود، آیا به خاطر کنجکاو و سردرآوردن از کم و کیف قضایاست؟ اگر معلوم شود که خود جکی، پیر، چاق یا زشت است چی؟ و از نظر آداب معاشرت چی؟ آیا با کسی مثل جکی ملاقات کردن به این روش است. بدون وقت قبلی. یا باید قبلاً تلفن کرد و وعده ی ملاقات گذاشت؟ چقدر باید پرداخت؟ آیا نرخ معینی است که هر مردی در لندن از آن

خبر دارد جز او؟ اگر بلافاصله مشخص شود که یک احمق، یک دهاتی است، آن وقت چندبرابر از او بگیرند چی؟

تردید می کند و عقب می نشیند.

در خیابان مردی که لباس تیره پوشیده از کنارش رد می شود. به نظر می رسد او را می شناسد، انگار در فکر ایستادن و صحبت کردن با اوست. یکی از برنامه نویس های ارشد از دوران آی بی ام است، کسی که زیاد با او تماس نداشته، اما همیشه فکر می کرد که نسبت به او نظر مساعد داشته است. مرد مکث می کند، سپس با دستپاچگی سر تکان می دهد و با شتاب می گذرد.

- خوب، بفرمایید این روزها چه می کنید، زندگی را خوش می گذرانید؟

بی گمان برنامه نویس ارشد با لبخند خوش مشربانه ای چنین می پرسید اگر می ایستاد. و او در جواب چه می توانست بگوید؟ که ما همیشه نمی توانیم کار بکنیم، که زندگی کوتاه است، تا آنجا که می توانیم باید طعم لذتش را بچشیم؟ چه شوخی عجیبی و چه افتضاحی! زیرا آدم متوسط و خیره سر آنچنان زندگی می کند که نیاکانش زیستند، در لباسهای تیره شان در گرما و گرد و غبار کار و عرق می ریختند، تا منتج به این شد: جوانی در شهری بیگانه پرسه بزند، پس انداز هایش را بخورد، جنده بازی کند و وانمودسازد که هنرمند است! چطور می تواند این چنین با لایالیگری به آنان خیانت کند و بعد امیدوار باشد که ارواح انتقامجوییشان را نجات دهد؟ در طبیعت آن مردان و زنان نبود که همجنس باز باشند و لذت ببرند و در او نیز چنین طبیعتی نیست. او بچه ی آنان است، از تولد مقدرش این بوده که افسرده باشد و رنج بکشد. آخر شعر از چه چیز دیگری می جوشد، جز رنج کشیدن، بسان خونی که از سنگی می چلانند؟

آفریقای جنوبی زخمی در درون خویش است. تا کی طول می کشد تا این زخم از خون ریزی باز ایستد؟ تا کی طول می کشد که او مجبور شود دندانهایش را روی هم بساید و تحمل کند پیش از آن که بتواند بگوید: "روزی، روزگاری من در آفریقای جنوبی زندگی می کردم اما اکنون در انگلستان زندگی می کنم؟"

برای نمونه، گهگاه فرصتی پیدا می کند تا خود را از بیرون ببیند: بچه ننه ای نگران و نق زن، آن چنان گرفته و معمولی که هیچ کس به خود زحمت نمی دهد دوباره نگاهش کند. این بازتاب های برجسته ناراحتش می کند، پیش از آن که آنها را در رأس قرار دهد، می کوشد تا در ظلمت مدفونشان سازد و به فراموشیشان بسپارد. آیا این خودی که در این مواقع می بیند صرفاً همان است که باید ظاهر شود، یا همان چیزی است که واقعا هست؟ اگر اسکار وایلد درست گفته باشد حقیقتی ژرف تر از ظاهر وجود ندارد؟ آیا ممکن است که آدم نه تنها در سطح گرفته و معمولی باشد، بلکه در ژرفاهای ژرف ترینش نیز چنین باشد و هنوز یک هنرمند باقی بماند؟ آیا برای نمونه ممکن است تی. اس. الیوت مخفیانه در ژرفاهایش گرفته بوده، و ممکن است ادعا می کرده که شخصیت هنرمند به هیچ وجه بستگی به کارش ندارد، تدبیری بوده که گرفتگی خود را پنهان کند؟

شاید، اما باورش نمی شود. اگر بخواهد بین باورکردن وایلد و باورکردن الیوت یکی را برگزیند همیشه الیوت را انتخاب می کند. الیوت انتخاب می کند که به نظر گرفته برسد، انتخاب می کند که لباس چرمی بپوشد و در بانک کار کند، و خود را جی. آلفرد پروفراک بنامد، این باید در لباس دیگری رفتن باشد؛ به عنوان بخشی از زیرکی ضروری هنرمند در عصر مدرن. گاهی، به عنوان استراحت از راه رفتن در خیابان های شهر، به همپستید هیث، برمی گردد. در آنجا هوا تا اندازه ای گرم است، راه ها پر از مادران جوانی است که کالسکه های بچه ها را راه می برند یا همچنان که بچه ها جست و خیز می کنند با یکدیگر گپ می زنند. چه خرسندی و آرامشی! او قبل از این بی تاب اشعاری بود درباره ی گلهای به غنچه نشسته و باد صبا. اکنون، در سرزمینی که آن اشعار سروده شده، کم کم می فهمد که چگونه شادی ژرف می تواند با بازگشت خورشید جاری شود.

یک بعد از ظهر یکشنبه، خسته، ژاکتس را به دور بالشی می پیچد، زیر سرش می گذارد و روی چمن دراز می کشد. غرق خواب می شود، یا نیمه خواب که در آن شعور ناپدید نمی شود اما به شناور بودن ادامه می دهد. حالتی است که قبلاً از آن خبر نداشته: در همان حالت انگار چرخش یکنواخت زمین را احساس می کند. گریه های دوردست بچه ها، آواز پرندگان، جیرجیر حشره ها نیرویی گرد می آورد و در یک سمفونی لذت آور گرد هم می آیند. قلبش آماس می کند. فکر می کند: *سرانجام!* سرانجام فرار سیده، لحظه ی وحدت خوشی زیاد با همه! از ترس آن که مبادا این لحظه محو شود، می کوشد تا فکرش را در همان موقعیت نگهدارد، می کوشد تا صرفاً رهبری باشد برای آن نیروی عظیم جهانی که نامی ندارد.

این رویداد نشانه ای، ثانیه هایی بیشتر طول نمی کشد. اما هنگامی که برمی خیزد و ژاکتس را از خاک می تکاند، تجدید حیات یافته و جان گرفته است. به شهر بزرگ ظلمت سفر کرده تا به آزمایش گذاشته شود و سیمای دیگری پیدا کند، و اینجا، روی این تکه زمین سبز، زیر خورشیدِ ملایم بهار، کلمه ی پیشرفتش، با شگفتی فرار سیده است. اگر کاملاً دگرگون نشده، پس دست کم با اشاره ای سرفراز شده که به این خاک وابسته است.

باید راههایی برای پول پس انداز کردن پیدا کند. مسکن تنها، بالاترین هزینه را می برد. در بخش طبقه بندی شده ی روزنامه ی محلی همپستید آگهی می کند: "خدمتکار خانه، با سابقه ی کار و مسئولیت پذیر، کوتاه مدت یا طولانی." به دو تلفنی که جواب می دهد آبی بی ام را به عنوان کار سابق خود می دهد و امیدوار است که ته و توی قضیه را در نیاورند. تأثیری که می کوشد بیافریند از برازندگی ظریفی برخوردار است. این کار تأثیر خوبی می گذارد تا برای یافتن آپارتمانی در سوییس کاتیج در ماه جون سرگرم باشد.

افسوس که آپارتمان را برای خود ندارد. این آپارتمان از آن بانوی مطلقه ای است با دختری کوچک. در مدتی که او در سوییس است، دختر کوچولو و پرستارش در حمایت او هستند. وظایفش ساده است: به غذا توجه کند، قبض هارا بپردازد، و به هنگام کارهای فوری دم دست باشد. یک اتاق هم برای خود خواهد داشت و دسترسی به آشپزخانه.

در تصویر، یک شوهر سابق هم دیده می شود. سر و کله ی این شوهر سابق شنبه ها برای بیرون بردن دخترش پیدا می شود. بنا به گفته ی کارفرمایش یا حامی مؤنثش، این شوهر سابق "کمی تندخو است" و نباید اجازه داد که "چیزی را بدزد". فکر می کند راستی این شوهر چه چیزی را ممکن است بخواهد بدزدد؟ به او گفته شده که بچه را یک شب نگاه می دارد. به سراسر آپارتمان سر می کشد. چیز هارا برمی دارد. به هیچ وجه، مهم نیست که چه قصه ای می بافت - زن نگاه معنی داری به او می اندازد - اگر او مجاز به برداشتن چیزها باشد.

بنابر این کم کم می فهمد که چرا به او نیاز است. پرستار که اهل مالووی است، کشوری نه چندان دور از آفریقای جنوبی، به خوبی از عهده ی تمیز کردن آپارتمان برمی آید، خرید می کند، به بچه غذا می دهد، پیاده او را به مهد کودک می برد و می آورد. شاید حتی قبض هارا نیز می تواند بپردازد. آنچه در توانش نیست، ایستادن در برابر مردی است که تا همین اواخر کارفرمایش بوده و هنوز به چشم ارباب نگاهش می کند. شغلی که در واقع خود به دلخواه پذیرفته نگهبانی است، نگهبانی آپارتمان و دارایی های آن از دست مردی که تا همین اواخر در آن می زیسته است. روز اول ماه جون تاکسی کرایه می کند، صندوق و چمدان خود را در آن می گذارد و از حومه های کهنه ی آرچوی رُد به منطقه ی زیبا و سطح بالای همپستید نقل مکان می کند. آپارتمان بزرگ و جادار است؛ آفتاب از لای پنجره ها به درون اتاق جاری می شود؛ قالی های سفید نرم کف اتاق را پوشانده است، قفسه های کتاب پر است از کتاب های چشم نواز. همه چیز کاملاً مغایر باچیزهایی است که تا کنون در لندن شاهدشان بوده است. این خوش اقبالی باورش نمی شود.

هنگامی که اثاثیه اش را باز می کند، دختری کوچولو، صاحبخانه ی جدیدش در آستانه ی در ایستاده، کوچک ترین حرکت هایش را زیر نظر دارد. او هیچگاه تا کنون از بچه ای مواظبت نکرده است. آیا به دلیل جوانی اش پیوندی طبیعی با بچه دارد؟ آهسته و آرام، در حالی که مطمئن ترین لبخندش را به روی لب می آورد، در را به روی او می بندد. پس از چند لحظه، دختر در را با فشار باز می کند و عبوسانه باز به بازرسی ادامه می دهد. انگار که می گوید، این خانه ی من است. توی خانه ی من چکار می کنی؟

اسمش فیونا است. پنج ساله است. نزدیکیهای غروب می کوشد تا در دوستی را با او باز کند. در اتاق نشیمن، جایی که دختر سرگرم بازی است، روی زانو می نشیند و گربه نری درشت هیکل، تنبل و بی تفاوت را نوازش می کند. گربه نوازش را تحمل می کند، همان طور که به نظر می رسد همه چیز هارا تحمل می کند

از دختر می پرسد: "این بچه گربه شیر نمی خواد؟ کمی شیر بهش بدیم؟" دخترک هیچ واکنشی نشان نمی دهد، به نظر می رسد که صدایش را نمی شنود.

به سمت یخچال می رود، در پیاله ی گربه شیر می ریزد، آن را جلو گربه می گذارد. گربه شیر سرد را بو می کشد اما نمی نوشد.

دخترک ریسمان را به دور عروسک هایش می پیچد، آنها را در زنبیل لباسشویی می چپاند و دوباره بیرون می کشد. اگر این یک بازی است، از آن نوع بازیهایی است که او از آن سردر نمی آورد.

از دخترک می پرسد: "عروسکهاست اسمشون چیه؟"
دخترک جواب نمی دهد.

- اسم این لولو چیه؟ گلی؟

دخترک می گوید: "لولو نیست."

تسلیم می شود. می گوید: "بهتره برم دنبال کارم." و برمی گردد دنبال کارش.
به او گفته شده که پرستار را تئودورا بنامد. تئودورا تا کنون اسم خود را برای او آشکار کرده است: نه در واقع *اریاب*. او در انتهای راهرو جنب اتاق کودک اتاقی را اشغال کرده است. معلوم شده که این دو اتاق و رختشویخانه حوزه ی قلمرو اوست. اتاق نشیمن قلمرو بی طرفی است.
حسد می زند که تئودورا چهل ساله باشد. پیش از خروج از مالووی در خدمت مرینگتن ها بوده. شوهر سابق تندخو مردم شناس است؛ مرینگتن ها در یک سفر پژوهشی در کشور تئودورا بوده اند، موسیقی قبیله ای ضبط و ابزار موسیقی جمع آوری می کرده اند. به گفته ی مرینگتن ها، تئودورا خیلی زود "نه تنها یک یاری دهنده ی خانه بلکه یک دوست شد". او را به لندن آوردند برای اینکه نسبت به کودک علاقمند شده بود. هر ماه دستمزدهایش را به خانه می فرستد تا خورد و خوراک، لباس و هزینه ی مدرسه رفتن بچه هایش تأمین شود.

و اکنون، به ناگاه غریبه ای را در تصدی این قلمرو گذاشته اند و گنج او را نصف کرده اند.

تئودورا با تحمل کردن و با سکوتش به او می فهماند که از حضورش متنفر است.

زن را سرزنش نمی کند. مسئله این است که آیا صرفاً غرورش از تنفر نهفته اش بیشتر جریحه دار شده است؟ تئودورا باید بداند که او انگلیسی نیست. آیا تنفرش نسبت به شخص اوست که یک آفریقای جنوبی است، یک سفید پوست است، یک آفریکانراست؟ او باید بداند که آفریکانرها چه کسانی هستند. آفریکانرها افرادی هستند - مردان شکم گنده و دماغ قرمز، کلاه به سر با شلوارهای کوتاه، زندهای چاق و چله در لباسهای بیقواره - در سراسر آفریقا: در رودزیا؛ آنگولا، کنیا و به طور حتم در مالووی. آیا می تواند طوری به او بفهماند که او هیچ یک از آنها نیست، که آفریقای جنوبی را ترک کرده و بر آن شده تا آفریقای جنوبی را برای همیشه پشت سر بگذارد؟
آفریقا از آن توست، از آن توست تا هرگونه که آرزو کنی با آن بسازی: اگر بی خبر، در پشت میز آشپزخانه این را به تئودورا می گفت، آیا نظرش را نسبت به او تغییر می داد؟

آفریقا از آن توست. چه کاملاً طبیعی می نمود اگر هنوز آن قاره را موطن خود می نامید، در حالی که از بُعد اروپا بیش از پیش مضحک به نظر می آید: که دسته ای از هلندی ها باید در ساحل ووداستاک گرد هم آیند و مالکیت خطه ی خارجی را که هیچگاه قبلاً چشم بر آن نداشته اند ادعا کنند؛ که نیاکانشان اکنون باید آن خطه را به عنوان دارایی مادرزادیشان قلمداد کنند. از این چرند تر اینکه آن را نخستین گردهم آبی زمینی نامیده اند که فرمانهای نامفهوم بود یا انتخاب کردند که نامفهوم باشد. دستورها هایش حفر باغی بود و کاشتن اسفناج و پیاز برای زیردریایی هند شرقی. دو هکتار، سه هکتار، پنج هکتار حداکثر: تمامی آنچه که نیاز بود. هرگز در نظر نبود که باید بهترین بخش آفریقا را بدزدند. اگر آنها تنها از فرمانهایشان پیروی می کردند، اکنون نه او اینجا بود، نه تئودورا. تئودورا با خوشحالی در زیر آسمان های مالووی ارزن آرد می کرد و او - راستی او چه می کرد؟ در پشت میزی در اداره ای در روتردام بارانی می نشست و ارقام را در دفتری کل جمع و تفریق می زد.

تئودورا زن چاقی است، چاق به تمام معنا، از گونه های گوشتالویش تا قوزک های بادکرده اش. قدم زنان از این طرف به آن طرف خود را می جنباند، از سنگینی خس خس می کند. در اندرونی

ها دم پایی به پا می کند، هنگامی که صبح ها بچه را به مدرسه می برد، پاهایش را در کفشهای تنیس می فشارد، کت سیاه بلندی می پوشد و کلاه بافتنی به سر می گذارد. شش روز هفته را کار می کند. یکشنبه ها می رود به کلیسا، در غیر این صورت روزهای استراحتش را در خانه می گذراند. هرگز از تلفن استفاده نمی کند؛ به نظر می رسد که هیچ محفل اجتماعی ندارد. نمی تواند حدس بزند که تئودورا هنگامی که با خودش است چه می کند. هیچ وقت به اتاق او یا بچه سرک نمی کشد، حتی هنگامی که آنها بیرون از آپارتمان هستند: در مقابل امیدوار است که آنان نیز در اتاقش به کندوکاو نپردازند.

در میان کتابهای مرینگن ها کتاب ورق بزرگی از صورقبیحه ی چین دوره ی امپراتوری است. مردان با کلاههای عجیب و غریب خرقة هاشان را باز می کنند و آلتهاشان را با خشونت به سمت آلتهای زنان ریزنقش هدف می گیرند که به اجبار به این کار تن در داده و لنگهاشان را به هوا بلند کرده اند. زنها رنگ پریده و عسلی رنگ به بچه زنبورها می مانند؛ انگار پاهای کوچکیشان به شکمشان چسبیده است. متحیر می ماند که آیا هنوز هم زنان چینی به همین صورت لخت و عریان هستند، یا آموزش جدید دیده اند و کار در مزرعه ها بدنهای مناسب و پاهای خوش ریختی به آنها بخشیده است؟ آیا فرصتی پیدا کرده که از این جریان سردر بیاورد؟

از زمانی که ظاهراً به عنوان آدمی وابسته و حرفه ای، مسکن آزاد به دست آورده، مجبور است وانمود کند که شغل دارد. صبح زود از خواب برمی خیزد، زودتر از آنچه که معمول است، صبحانه را پیش از به جنب و جوش درآمدن تئودورا و بچه صرف می کند. سپس در را به روی خود می بندد. هنگامی که تئودورا از بردن بچه به مدرسه برمی گردد، آپارتمان را ترک می کند، به این معنا که به سر کار می رود. روزهای اول حتی کت چرمی سیاه خود را می پوشد، اما به زودی خود را از این بخش عوامفریبی رها می کند. بعد از ظهرها گهگاه ساعت پنج و بعضی مواقع هم ساعت چهار به خانه برمی گردد.

خوبی اش این است که تابستان است و محدودیت زمانی در موزه ی بریتانیا و کتاب فروشی ها و سینماها وجود ندارد، بلکه می تواند در حول و حوش پارکهای عمومی پرسه بزند. این حالت کم و بیش به پدرش می ماند که در طول دوره های طولانی بیکاری، زندگی می گذراند: شهر را در لباسهای کارش زیر پا گذاشتن، در بارها نشستن، به عقب به های ساعت نگاه کردن، و چشم به راه ساعت مناسبی که به خانه برگردد. آیا رویهمرفته روشن خواهد شد که فرزند پدرش خواهد بود؟ آیا جریان سستی، سخت در او ریشه دوانده است؟ آیا روشن خواهد شد که میخواره نیز خواهد بود؟ آیا خلق و خوی خاصی لازم است تا آدم میخواره بشود؟

نوشابه ی پدرش براندی بود. او نیز یک بار براندی را امتحان کرد، چه چیزی نصیبش شد جز حالتی ناخوشایند و فلزگونه. در انگلستان مردم آجگو می نوشند که از مزه ی ترشش خوشش نمی آید. اگر لیکور را دوست ندارد، آیا علامت سالم بودن و تلقیح شدن در برابر میخواره شدن است؟ آیا هنوز راههای دیگری وجود دارد مبنی بر اینکه پدرش خود را در زندگی او متجلی سازد و هنوز حدس زده نشده است؟

طولی نمی کشد که سروکله ی شوهر سابق پیدا می شود. صبح یکشنبه است و او در رختخواب راحت و بزرگ چرت می زند که ناگهان زنگ در صدا می کند و کلیدی در قفل به چرخش درمی آید. از رختخواب بیرون می پرد و به خود بد و بیراه می گوید. صدایی به گوشش می رسد: "سلام فیونا، سلام تئودورا!" صدای کشاکش و پاهای درحال دویدن. سپس بدون اینکه تقه ای به در اتاقش زده شود، لنگه های در باز می شود و آنها، مرد با بچه در آغوش براندازش می کنند. او به ندرت شلوارش را می پوشد. مرد می گوید: "سلام! ما اینجا چی می بینیم؟"

یکی از همان عبارات هایی که انگلیسی ها بکار می برند؛ برای نمونه هنگامی که پلیس انگلیسی کسی را در حال ارتکاب جرم دستگیر می کند. فیونا که می تواند بگوید که در اینجا چه می بیند،

انتخاب می کند چیزی نگوید. در عوض، از ایوانش در آغوش پدر، با سردی آشکاری به او می نگرد. دختر پدر، با همان چشمان سرد، با همان ابرو.
 می گوید: "من در غیاب خانم مرینگتن از آپارتمان مواظبت می کنم."
 مرد می گوید: "آها بله، همون آفریقای جنوبیه. فراموش کرده بودم. اجازه بدین خودمو معرفی کنم. ریچارد مرینگتن. من در گذشته ارباب ملک اربابی اینجا بودم. اوضاع و احوال اینجا رو چطور دیدین؟ خوب جا افتادین؟
 - بله، خوبم.
 - خوبه.
 سر و کله ی تئودورا با کت و چکمه های بچه پیدا می شود. مرد می گذارد تا دختر از آغوش بیرون بخزد. به دختر می گوید: "جیشتو هم بکن، پیش از اینکه سوار ماشین بشیم."
 تئودورا و بچه دور می شوند. آن دو با هم می مانند، این مرد خوش اندام و خوش لباس که او در رختخوابش خوابیده بوده است.
 مرد می گوید: "خوب تا کی قصد داری اینجا بمانی؟"
 - درست تا آخر ماه.
 - نه، مقصودم تا کی توی این کشور؟
 - آها، معلوم نیست. من آفریقای جنوبی را ترک کرده ام.
 - به نظر می رسد اونجا اوضاع خیلی خرابه، اینطور نیست؟
 - بله.
 - حتی برای سفیدها؟
 چقدر آدم باید به پرسشی شبیه این جواب بدهد؟ اگر نمی خواهی که از شرم نابود بشوی؟ اگر می خواهی که از تحولات عمده و ناگهانی که فرا می رسد نجات پیدا کنی؟ چرا کلمه های بزرگ در این کشور بی جا به نظر می رسند؟
 می گوید: "بله، دست کم من این طور فکر می کنم."
 مرد می گوید: "این به یادم می آورد که"، از اتاق به سوی ردیفی از صفحه های گرامافون عبور می کند، در میانشان به جست و جو می پردازد، یکی، دو تا و سه تا را جدا می کند.
 این در واقع همان چیزی است که در برابرش اختار شده، درست همان چیزی که نباید اجازه دهد اتفاق افتد. به مرد می گوید: "بخشید. خانم مرینگتن بخصوص از من خواست که..."
 مرد تمام قد برمی خیزد و در برابر او می ایستد.
 - دایانا بخصوص از شما چی خواست؟
 - هیچ چیز مجاز نیست از آپارتمان خارج شود.
 - مزخرفه. این صفحه ها مال منه، اون هیچ از اونا استفاده نمی کنه.
 با سردی جست و جویش را از سر می گیرد، صفحه های بیشتری را جابه جا می کند.
 - آگه حرف منو باور نداری یه زنگ بهش بزن.
 بچه با چکمه های سنگینش می پرد وسط اتاق. مرد می گوید: "عزیزم، آماده ای بریم، نه؟
 خداحافظ. امیدوارم به همه خوش بگذره. خداحافظ تئودورا. نگران نباش، ما پیش از وقت حمام برمی گردیم."
 و در حالی که دخترش و صفحه هارا بغل کرده، از در خارج می شود.

شانزده

از مادرش نامه ای می رسد. می نویسد که برادرش ماشینی خریده است، یک ام جی تصادفی. برادرش به جای درس خواندن، حالا تمامی وقت خود را صرف تعمیر ماشین می کند و هم و غمش این است که هر جور شده آن را راه بیاندازد. همچنین مادرش می نویسد که تازگی ها دوستان تازه ای پیدا کرده که به او معرفی شان نکرده است. به نظر می رسد که یکی از آنها چینی باشد. در گاراژ دور هم می نشینند و سیگار می کشند؛ مادر بو برده که دوستان الکل نیز می آورند. از این بابت نگران شده است. برادرش به جاده ی سرازیری افتاده است؛ مادر چگونه می خواهد نجاتش دهد؟

به سهم خود تحریک شده است. پس سرانجام برادر بر آن شده تا خود را از آغوش مادرشان بیرون بکشد. با این حال چه راه عجیبی انتخاب می کند؟ مکانیکی اتومبیل! آیا برادرش واقعاً می داند ماشین را چگونه تعمیر کند؟ از کجا این کار را یاد گرفته؟ همیشه فکر می کرد که برادرش در استفاده از دستهایش توانا تر از اوست و استعداد مکانیکی اش بیشتر. آیا همیشه در این باره اشتباه می کرده؟ برادرش دیگر در آستین چه چیزهایی دارد؟ در این نامه خبرهای بیشتری است. دختر عموی ایلسه و دوستش همین روزها در سفر تعطیلاتی که به سوییس می روند به انگلیس وارد می شوند. آیا او باید لندن را نشانشان دهد؟ مادر نشانی مهمان پذیری را در ارلزکورت می دهد که آن دو در آنجا اقامت می کنند. شگفتا که سرانجام به مادر گفته شده می تواند فکر کند که او بدش نمی آید با آفریفای جنوبی ها تماس پیدا کند، و به ویژه با فامیل پدرش. نظری به ایلسه ندارد چرا که از بچگی با هم بودند. چه نقطه مشترکی با او می تواند داشته باشد، با دختری که زمانی به مدرسه می رفت و حالا به جایی رسیده که فکر کرده هیچ چیز بهتر از آن نیست که تعطیلات را در اروپا بگذراند - تعطیلاتی که بدون شک هزینه اش را پدر و مادرش پرداخته اند - آنها در سوییس، کشوری که در سراسر تاریخش یک هنرمند بزرگ نیافریده است.

با این وجود اکنون که اسم ایلسه آورده شده نمی تواند او را از خاطر بزداید. بچه ای لاغر و فرزند را به یاد می آورد با موی بلند بور که در پشت سرش به صورت دم اسبی پیچیده است. تا حالا باید هجده سالش شده باشد. حالا به چه شکلی در آمده است؟ راستی زندگی بیرون از خانه چه جوری بارش آورده است؟ زیباست یا معمولی؟ زیرا بارها در میان بچه های کشاورزان شاهد پدیده هایی بوده است: بهاری از کمال جسمی پیش از آنکه چقرمی و زمختی شروع شود که آنها را به نسخه های والدینشان تبدیل می کند. آیا باید فرصت قدم زدن در خیابان های لندن را با شکارچی بلند قد آریایی در کنارش از دست بدهد؟

در عالم خیالش خارش شهوانی را می شناسد. چه چیزی در دختر عموهایش، حتی عقایدشان وجود دارد که جرقه ی هوس را در او بیدار می کند؟ آیا صرفاً به این خاطر که آنها ممنوع هستند؟ آیا تابو چنین عمل می کند: آفریدن هوس با ممنوع کردن آن؟ یا حس ذاتی هوس اوست که کمتر انتزاعی است: خاطره های مسابقه ی جسمانی، دختر علیه پسر، بدن در مقابل بدن، از زمان بچگی تلنبار شده و اکنون در هجوم احساس جنسی بیدار شده است؟ شاید همان است، در کمال سهولت و آسانی: دونفر با یک سرگذشت مشترک، یک کشور، یک خانواده، یک حریمیت خونی، پیش از آنکه نخستین کلمه گفته شود. نه مقدمه هایی نیاز است و نه لکننت زبان پیدا کردن.

به آدرس ارلزکورت پیغامی می گذارد. چندروز بعد تلفنی می شود: نه از ایلسه بلکه دوستش، همراهش که با انگلیسی شکسته بسته ای صحبت می کند و فعل مفرد و جمع بودن را اشتباه بکار می برد. او خبر بدی دارد: ایلسه بیمار است، زکامی که تبدیل به سینه پهلو شده و در بیسواتر در درمانگاهی خصوصی بستری است. نقشه های سفرشان تا بهبودی او به تأخیر افتاده است.

در در مانگه خصوصی به دیدار ایلسه می رود. تمامی امیدهایش به یأس تبدیل شده است. ایلسه نه زیباست نه حتی بلندقد، تنها دختر معمولی پریده رنگی است با موی موشی که حرف زدنش و زوز کردن است. با او سلام و احوالپرسی می کند بدون اینکه ببوسدش، از ترس آن که مبادا گرفتار شود.

دوستش نیز در همان اتاق است. اسمش ماریان است؛ کوچک اندام و گوشتالوست، شلوار مخمل کبریتی پوشیده با چکمه و از سلامتی کامل برخوردار است. تا مدتی همگی انگلیسی صحبت می کنند، سپس او پشیمان می شود و به زبان خانواده، یعنی آفریقایی رو می آورد. هر چند سالها آفریقایی صحبت می کرده، اکنون می تواند احساس آرامش کند، انگار که وارد حمام آب گرم شده است.

انتظار داشت که بتواند لیاقت خود را در آگاهی از لندن نشان دهد. اما لندنی که ایلسه و ماریان می خواهند ببینند با لندنی که او می شناسد فرق دارد. از مادام توسو، برج و سنت پل چیزی ندارد که بگوید، که از هیچکدام دیدار نکرده است. هیچ آگاهی از این ندارد که از خط هوایی چگونه به استراتفورد می روند. آنچه در توان اوست که برایشان بگوید - کدام سینما فیلمهای خارجی نشان می دهند، کدام کتابفروشی ها بهترین هستند - که آنها علاقه ای به دانستن این چیزها ندارند. ایلسه به آنتی بیوتیک بسته شده است، روزها طول می کشد تا دوباره به حالت اول دربیاید. ماریان از این پیشامد حوصله اش سررفته است. به او پیشنهاد می کند در ساحل تیمز قدم بزنند. ماریان با چکمه های پیاده روی و موی کوتاه اهل فیکسبرک در میان دختران مدروز لندنی انگشت نماست، اما به نظر می رسد که دختر اهمیت نمی دهد. اگر مردم بشنوند که او آفریقایی صحبت می کند نیز اهمیت نمی دهد. اما ترجیح می دهد که ماریان صدایش را پایین بیاورد. می خواهد به او بگوید که آفریقایی صحبت کردن در این مملکت انگار صحبت کردن به زبان نازی است، اگر چنین زبانی وجود داشته باشد.

درباره ی سن این دو دختر اشتباه کرده است. اصلاً آنها دیگر بچه نیستند. ایلسه بیست ساله است. ماریان بیست و یک ساله. در سالهای آخر دانشگاه آرنج فری استیت هستند و هردو مددکاری اجتماعی می خوانند. او هیچ نظری نمی دهد اما به نظرش مددکاری اجتماعی - کمک کردن به پیرزنان و خرید برای آنان - موضوعی نیست که دانشگاه درباره اش چیزی یاد بدهد. ماریان هرگز چیزی درباره ی برنامه نویسی کامپیوتر شنیده است و کنجاوی هم درباره ی آن ندارد. اما از او می پرسد که وقتی به وطن برمی گردد می خواهد چکاره شود. جواب می دهد که نمی داند. شاید هرگز برنگردد. آیا برای ماریان اهمیتی ندارد که آفریقایی جنوبی چه مسیری را می پیماید؟

ماریان سر تکان می دهد. می گوید آفریقایی جنوبی به آن بدی نیست که روزنامه های انگلیسی جلوه می دهند. سیاهان و سفیدان اگر به حال خودشان گذاشته شوند با هم کنار می آیند. در هر صورت او به سیاست علاقه مند نیست.

دعوتش می کند به دیدن فیلمی در سینمای اوریمن. فیلمی است از گذار که خودش قبلاً دیده اما می تواند بارها ببیند، چون آنا کارینا در آن بازی می کند که خیلی خاطرخواهش است؛ همچنان که یک سال قبل عاشق مونیکا ویتی بود. از آنجا که این فیلمی روشنفکرانه نیست یا ظاهراً اینطور نیست، و صرفاً داستان دارودسته ای است بی کفایت از جنایتکاران غیرحرفه ای، دلیلی نمی بیند که ماریان از آن خوشش نیاید.

ماریان دختر گله مندی نیست، اما در سراسر فیلم بی قراری او را در کنار خود احساس می کند که ناخنش را می جود و پرده را تماشا نمی کند. بعدها از او می پرسد خوشت نیامد؟ او جواب می دهد نتوانستم سر در بیاورم موضوع درباره ی چیست. معلوم می شود که تا آن روز فیلمی با زیرنویس ندیده است.

او را به آپارتمان خود می برد، یا به نوعی آپارتمانی که تا مدتی نامعلوم از آن اوست، برای نوشیدن فنجان قهوه. ساعت حدود یازده ی شب است؛ تنودورا خوابیده است. در اتاق نشیمن روی

قالی ضخیمی چهارزانو می نشینند، با در بسته و صدای آهسته صحبت می کنند. او دختر عمویش نیست، اما دوست دختر عمویش است، از وطن آمده و حال و هوایی از هیجان غیرمشروع در حول و حوش دختر پراکنده است. او را می بوسد؛ به نظر می رسد که دختر به بوسیدنش اهمیت نمی دهد. رو در رو به روی قالی دراز می کشند؛ شروع می کند دکمه ها، زیپ ها و بندکفش های او را باز کردن. آخرین قطار جنوب ساعت یازده و نیم حرکت می کند. روشن است که ماریان به آن نمی رسد.

ماریان باکره است. هنگامی متوجه می شود که سرانجام او را روی تختخواب دونفره برهنه می کند. هرگز تا کنون با دختر باکره ای نخوابیده و هیچ اطلاعی از باکره بودن به عنوان حالتی جسمانی نداشته است. اکنون درسش را یاد می گیرد. هنگامی که با یکدیگر عشق بازی می کنند ماریان خون ریزی می کند و این خون ریزی بعد ها همچنان ادامه پیدا می کند. از ترس اینکه خدمتکار بیدار شود مجبور است خزیده خزیده به حمام برود تا خود را بشوید. بعد از رفتن او به حمام، برق را روشن می کند. خون همه جای ملافه را خیس کرده، سراسر بدنش نیز قرمز شده است. هردو - منظره به نظرش ناخوشایند می آید - شبیه خوک ها در خون غوطه می خورده اند. ماریان در حالی که حوله ای به دور خود پیچیده برمی گردد. می گوید: "باید بروم." می گوید: "آخرین قطار رفته. چرا شب نمی مونی؟"

خون ریزی بند نمی آید. ماریان به خواب می رود با حوله، که بیش از پیش خیس خون می شود و آن را محکم در میان پاهایش نگاه می دارد. با دلخوری کنار او بیدار دراز می کشد. آیا لازم است تلفن کند آمبولانس بیاید؟ بدون بیدار کردن تئودورا می تواند این کار را بکند؟ به نظر می رسد که تئودورا نباید نگران باشد، اما اگر تنها به خاطر او وانمود کند چه؟ اگر بیش از اندازه معصوم است یا بیش از اندازه اطمینان دارد که آنچه را جریان دارد تخمین بزند چی؟ متقاعدشده که نخواهد خوابید، اما می خوابد. با صداها و ریزش آب از خواب بیدار می شود. ساعت پنج صبح است؛ پرندگان به روی شاخه های درختان شروع به خواندن کرده اند. تلو تلخوران برمی خیزد و به صدای در گوش می دهد: صدای تئودورا است، بعد صدای ماریان. نمی تواند بشنود که چه می گویند، اما بازتاب خوبی به رویش ندارد. پوشش های رختخواب را بیرون می آورد. خون به دورن تشک راه یافته، از خود لکه ی ناجور و بزرگی بجا گذاشته است. با مقصر شناختن خود، از سر خشم تشک را به پشت می اندازد. مهم تر از لکه، متوجه زمان می شود. تا حالا باید از خانه بیرون زده باشد. اما باید از حادثه ای که پیش آمده مطمئن شود.

ماریان از حمام برمی گردد با پوششی که از آن خودش نیست. از سکوت او و نگاههای کج خلقانه اش عقب می کشد. ماریان می گوید: "هرگز نگفتی که این کار را نکنم.. چرا نباید باهش صحبت می کردم؟ پیرزن مامانی است. آدم خوبی است."

برای یک تاکسی زنگ می زند و در آستانه ی در چشم به راه می ماند در حالی که او لباس می پوشد. تاکسی که می رسد از درآغوش کشیدن او ابا می کند، یک اسکناس یک پوندی در دستش می گذارد. ماریان با حالت معمایی نگاهش می کند و می گوید: "خودم پول دارم." او شانه تکان می دهد، در تاکسی را برایش باز می کند.

در روزهای باقی مانده ی مالکیت موقتش از دیدن تئودورا اجتناب می کند. صبح زود از خانه بیرون می رود و شب دیر وقت برمی گردد. اگر پیغامهایی برایش گذاشته می شود نادیده می گیرد. آپارتمان را به این شرط گرفته که همیشه دم دست باشد و آن را از گزند شوهر حفاظت کند. یک بار از انجام وظیفه ی خود ناتوان ماند و این هم یک بار دیگر، اما اهمیت نمی دهد. عشق بازی برهم زننده، بچ پچ زنها، ملافه های خونی، تشک لکه دار شده، دلش می خواهد همه ی این کارهای شرم آور را پشت سر بگذارد و کتابش را ببندد.

با صدای خفه ای به مهمانپذیر در ایرلز کورت تلفن می کند و می گوید که می خواهد با دختر عمویش صحبت کند. آنها می گویند که از آنجا رفته اند، دختر عمو و دوستش. گوشی را می گذارد و نفس راحتی می کشد. به سلامتی رفته اند و لازم نیست که دوباره با آنها روبه رو شود. می ماند این پرسش که چطور پیش درآمد را بسازد، چگونه آن را با سرگذشت زندگی خود مطابقت دهد که به خود بگوید نامردانه رفتار کرده است. تردید ندارد که شبیه آدمی پست و بی تربیت رفتار کرده است. ممکن است این کارها از مد افتاده باشد اما باز هم واقعیت دارد. سزاوار است که سیلی به صورتش زده شود، حتی به صورتش تف بیاندازند. هرکس که می خواهد باشد. تردید ندارد که خودخوری می کند. بگذار این میثاقش باشد با خدایان: خود را تنبیه کند و در عوض امیدوار باشد که سرگذشت رفتار پستش به بیرون درزن کند.

حال چه اهمیت دارد اگر قضیه به بیرون درز پیدا کند؟ او به دو دنیا تعلق دارد که در هاشان سخت به روی یکدیگر بسته شده است. در دنیای آفریقای جنوبی چیزی بیش از یک روح نیست، حلقه ای از دود که زود از بین می رود، خیلی زود باید ناپدید شود. اما در لندن، خوبی اش این است که در اینجا ناشناخته است. از قبل جست و جو برای مسکن جدیدی را آغاز کرده است. اتاق را که پیدا کند، ارتباط با تنودورا و خانه داری مرینگتن را کنار می گذارد و در دریای گمنامی غرق می شود.

با این حال، از این داستان باز هم بخشی مانده که باعث شرمساری است. او به لندن آمد برای انجام کاری که در آفریقای جنوبی غیرممکن بود: کشف ژرفاها. بدون فرورفتن به ژرفاها کسی نمی تواند هنرمند بشود. اما واقعاً ژرفاها چه هستند؟ فکر کرده بود که راه رفتن در خیابان های یخی و کرخت شدن قلبش از تنهایی، ژرفاها به حساب می آید. اما شاید ژرفاهای واقعی چیزهای دیگری هستند و در شکل نامنتظره ای پدیدار می شوند: برای نمونه، در غضب ناگهانی زنده، رو در روی دختری در دمدمه های صبح. شاید ژرفاهایی که او می خواهد ببیند همواره در درون خود اوست، در سینه اش انباشته شده اند: ژرفاهای سردی، بی عاطفه گی، پستی. آیا به آمالش، به شرارت هایش لجام می بندد و بعد همچنان که اکنون خود خوری می کند، می کوشد تا خود را شایسته ی هنرمندی بداند؟ نه، در حال حاضر نمی تواند، ببینیم چگونه.

دست کم پیش درآمد بسته شده است، بسته شده و به گذشته سپرده شده، در حافظه مهر شده است. اما این درست نیست، نه کاملاً. نامه ای به دستش می رسد با مهر پست لوسیرن. بدون تأمل بازش می کند و شروع می کند به خواندن. به زبان آفریقای است. "جان عزیز، فکر کردم باید به تو خیر بدهم که من حالم خوب است. ماریان هم خوب است. اول او نفهمید که چرا زنگ نزدی، اما بعد از مدتی حالش جا آمد و به ما خوش می گذرد. او نمی خواست نامه بنویسد ولی من فکر کردم به هر حال نامه ای بنویسم که بگویم امیدوارم با همه ی دخترها شبیه او رفتار نکنی، حتی در لندن. ماریان دختر خاصی است و شایسته ی رفتاری آنچنانی نیست. تو باید دوباره ی زندگی که در پیش رو داری دوباره فکر کنی. دختر عمویت ایلسه."

حتی در لندن مقصودش از این حرف چیست؟ که حتی با معیارهای لندن کار زشتی کرده است؟ ایلسه و دوستش، این تازه فارغ التحصیل ها از بیهودگی های آرنج فری استیت، درباره ی لندن و معیارهایش چه می دانند؟ می خواهد بگوید لندن بدتر از این می کند. اگر می خواهید برای مدتی در لندن بمانید، باید با خوبی ها و بدی های آن نیز کنار بیایید. اما او واقعا اشتباه در لندن را باور نمی کند. او هنری جیمز را خوانده است. می داند که بد بودن چه آسان است، چگونه شخص باید برای بدی که ظاهر می شود خیالش راحت باشد.

زننده ترین لحظه های نامه در آغاز و پایان آن است. جان عزیز شیوه ای نیست که یک عضو خانواده را با آن خطاب می کنند، این شیوه برای غریبه ها بکار می رود. و دختر عمویت، ایلسه: چه کسی فکر می کرد که دختر یک دهقان بتواند چنین طعنه ای را بکار ببرد!

روزها و هفته ها، حتی بعد از مچاله کردن نامه و دور انداختنش، نامه ی دختر عمویش آزارش می دهد - نه تنها واژه های واقعی به روی کاغذ، که خیلی زود آنها را از بین برد، بلکه خاطره ی

لحظه ای که به رگم توجه به تمبر سوییس و دستنوشته ی بچه گانه، پاکت را باز کرد و خواند. چه احمقی! در انتظار چه بود: نامه ای سراسر تشکر؟

از اخبار بد خوشش نمی آید. به ویژه اخبار بد درباره ی خودش. به خود می گوید من درباره ی خودم خیلی سختگیرم. به کمک دیگران نیاز ندارم. این سفسطه ای است که بر پشتش سوار می شود تا بارها و بارها گوشه‌هایش را بر انتقادها ببندد: سودمندی آن را هنگامی آموخت که ژاکلین از زاویه ی زنی سی ساله، نظرش را درباره او به عنوان یک عاشق بیان کرد. اکنون، به محض اینکه رابطه ای شروع می شود از حرارت می افتد و کنار می کشد. صحنه ها، حقایق خانگی، و فورانهای خشم را ناپسند می شمرد. ("آیا می خواهی حقایق را درباره ی خود بدانی؟")، و به حتم در خود قدرت آن را دارد که از آنها طفره برود. در هر صورت حقیقت چیست؟ اگر او برای خودش اسرارآمیز است، چطور می تواند همه چیز باشد جز یک راز برای دیگران؟ بسته ای وجود دارد که او آماده است آن را به زنان در زندگی اش تقدیم کند: اگر آنها با او به عنوان یک راز رفتار کنند، او با آنها شبیه کتاب بسته ای عمل می کند. تنها بر مبنای این تبادل، معامله امکان خواهد داشت.

احمق نیست. به عنوان یک عاشق رکوردش نامشخص است و این را خود می داند. آنچه را که او هیجان بزرگ می نامد هیچگاه در قلب یک زن تحریک نکرده است. در واقع، به گذشته که نگاه می کند، نمی تواند خود را هدف یک هیجان، یک هیجان واقعی، از هر درجه فراخواند. این مورد باید چیزی درباره اش بگوید. به گمان او، سکس، تا آنجا که کوتاه فکرانه درک کرده و برای خود فراهم می کند، بیشتر دل زدگی است و آنچه که به دست می آورد باز هم دل زدگی است. اگر خطاکاری کار همه کس باشد، شامل او نیز می شود. تا آنجا که شجاعتش را ندارد، پس می زند، چرا پس زن نباید خود را عقب بکشد؟

آیا سکس معیار همه چیزهاست؟ اگر در سکس شکست بخورد، آیا در تمامی آزمایش های زندگی شکست می خورد؟ اگر این قضیه حقیقت نداشت کارها آسان تر بود. اما هنگامی که به اطراف می نگرند، کسی را نمی یابد که در برابر هیبت خدای سکس بایستد، بجز چندتایی دایناسور، بازماندگان عصر ویکتوری. حتی هنری جیمز، در سطحی آنچنان کامل، آنچنان ویکتوریایی، صفحه هایی دارد که در تاریکی اشاره می کند هر چیزی سرانجام، سکس است.

از تمامی نویسندگانی که او مریدشان است، از همه بیشتر به پائول اعتماد می کند. در پائول شور و هیجان فراوان است - درد اشتیاق، آتش زوال، - اما شوری است بدون درد سر، بدون ساحلی تاریک تر. کلید متانت پائول در چیست؟ آیا به این دلیل از خطا مصون است که به جای ستایشگر خدای عبری، ستایشگر خدایان یونانی است؟ یا اینکه پائول آنچنان غرق در شعر بزرگ است که وجود جسمانی اش هماهنگ با شور و هیجان او است، کیفیتی که بی واسطه با زنان ارتباط برقرار می کند و آنها نیز قلبهایشان را به روی او می گشایند؟ یا برعکس، راز پائول صرفاً سرزندگی قطعی است در رهبری زندگی، آن نوع سرزندگی که بیشتر به یک زاده ی آمریکایی نسبت داده می شود تا به خدایان یا شعر، و زنان به عنوان نشانه ای که مرد می داند چه می خواهد پذیرایش می شوند و در راه ثابت دوستانه ای، تصدی این راه را که زن یا مرد می پیمایند به عهده می گیرد. آیا این همان چیزی است که زنان می خواهند: به عهده گرفتن و رهبری کردن؟ آیا به همین دلیل است که رقصان از رمزی پیروی می کنند که انجام می دهند. مرد رهبری می کند و زن پیروی؟

توضیح خود برای شکست هایش در عشق، که تا حالا کهنه شده و خیلی کم به آنها اعتماد شده؛ این است که هنوز با زن مناسب خود برخورد نکرده است. زن مناسب از فضای کدوری که او به دنیا ارائه می کند دیده می شود، تا ژرفاهای درون؛ زن مناسب شدت های شور و هیجان را در او بیدار می کند. تا فرارسیدن آن موقع، تا آن روز سرنویشت، صرفاً وقت می گذراند. به همین دلیل

هنوز یک پرسش در گوشش نق می زند و رهایش نمی کند. آیا زنی که درهای شور و هیجان را به رویش باز می کند، اگر وجود داشته باشد، جریان بسته ی شعر را نیز در او جاری خواهد کرد، یا به عکس، بسته به خود اوست که خود را به یک شاعر تبدیل کند و از همین رو به خود ثابت کند که ارزش عشق آن زن را داراست؟ اگر اولی حقیقت پیدا کند عالی است، اما گمان نمی کند که چنین شود. درست به همان صورت که از فاصله ی دور به گونه ای عاشق اینگیبورگ باخمن شده و به صورتی دیگر عاشق آنا کارینا، پس گمان نمی کند که زن مورد نظرخواهد او را با کارهایش بشناسد و آنقدر احمق باشد که پیش از عاشق شدن به خود او، عاشق هنرش بشود.

هفده

از هووارث، استاد راهنمای تزش که به کیپ تاون برگشته، درخواستی دریافت می کند مبنی بر یک کار طاقت فرسای دانشگاهی. هووارث روی زندگی نامه ی نمایشنامه نویس قرن هفدهم به نام جان وبستر کار می کند: از او می خواهد نسخه هایی مطمئن از اشعار او را از مجموعه دستنویس ها در موزه ی بریتانیا تهیه کند که ممکن است وبستر در زمان جوانی نوشته باشد و هنگامی که این کار را می کند، از هر دستنویس شعری که به امضای آئی. دبلیو می بیند و به نظر می رسد وبستر آن را سروده باشد، کپی بگیرد.

هر چند اشعاری را که پیدا می کند و می خواند از اهمیت چندانی برخوردار نیست، اما تحت تأثیر مأموریتی که با تملق گویی به او واگذار شده، می تواند نویسنده ی دوشس مالفیت را با سبک مخصوص خودش بشناسد. از الیوت آموخته که آزمایش منتقد در توانایی اوست برای ساختن تمایزهای جالب. از پاوند آموخته که منتقد باید در برگزیدن صدای استاد مسلم در میان هرج و مرج سبک توانا باشد. اگر نمی تواند پیانو بنوازد، دست کم باید هنگامی که رادیو را باز می کند، اختلاف بین باخ و تله مان، هایدن و موتزارت، بتهوون و اسپور، بروکنر و ماهر را بگوید؛ اگر نمی تواند بنویسد، دست کم دارای گوشه ای باشد که الیوت و پاوند آن را تثبیت کنند. مسئله این است که آیا فورد مادوکس فورد، که او در حد افراط وقت صرف آن می کند، استادی مسلم است؟ پاوند تا آنجا فورد را بالا برده که او را تنها وارث هنری جیمز و فلور در انگلستان نامیده است. اما آیا پاوند آنقدر مطمئن بوده که تمامی آثار فورد را خوانده و چنین حرفی زده است؟ اگر فورد چنین نویسنده ای عالی است، پس چرا در مجموع پنج رمانش اینهمه دری وری دیده می شود؟

اگر قرار باشد درباره ی رمان فورد بنویسد، رمانهای کهنتر فورد را از کتابهایش درباره ی فرانسه کم اهمیت تر می یابد. برای فورد شادی بزرگ تری از گذراندن روزها کنار زنی زیبا در خانه ای آفتاب گیر در جنوب فرانسه، با یک درخت زیتون در پشت در و یک شراب محلی خوب در زیرزمین نمی تواند وجود داشته باشد. فورد می گوید، استان گهواره ی همه ی آن چیزهایی است که خوشایندی و تغزلی و انسانی در تمدن اروپایی است؛ همان طور برای زنان استان، با خلق و خوی آتشین و نگاههای خوب و عقاب و ارشان که زنان شمال را به شرمندگی وامی دارند. آیا باید حرف فورد را باورد داشت؟ آیا خود او استان را دیده است؟ آیا زنان آتشین مزاج استان به او که هیچ نشانی از جذابیت آتشین ندارد، توجه نشان داده اند؟ فورد می گوید که تمدن استان دارای روشنایی خاص خود و روی خوش نشان دادن به غذای ماهی و روغن زیتون و سیر است. در هایگیت، محل سکونت جدیدش، از راه احترام به فورد، بجای سوسیس ماهی می خورد و آنها را بجای کره در روغن زیتون سرخ می کند، و پودر سیر به روی آنها می پاشد.

روشن شده تری که در حال نوشتن آن است هیچ چیز تازه ای درباره ی فورد ندارد، با این حال نمی خواهد که از آن دست بکشد. کارها را در نیمه راه رها کردن کار پدرش است. دلش نمی خواهد مثل پدر باشد. در نتیجه وظیفه ی کاهش صدها صفحه از یادداشتهاش را در دستنویسهای ریز شروع می کند برای یک شبکه نثر به هم پیوسته.

یک روز که در اتاق مطالعه ی گنبدی شکل نشسته، متوجه می شود آنقدر خسته و دلزده است که دیگر یک کلمه بیشتر هم نمی تواند بنویسد، به خود اجازه می دهد که تفننی در کتابهایی غرق شود مربوط به آفریقای جنوبی در روزهای قدیم، کتابهایی که تنها در کتابخانه های بزرگ پیدا می

شوند، خاطره های بازدید کنندگان از کیپ تاون شبیه دایر و کلب و اسپارمن و بارو و بورچل، که دو قرن پیش در هلند یا آلمان و انگلستان به چاپ رسیده است. این کار احساس و هم آوری به او دست می دهد که در لندن بنشیند و مطالبی بخواند از خیابانهای – والسترات، بیتنگراخت، بیتنسینگل – در حالی که همراه با همه ی مردم گرداگردش با سرهای فرورفته در کتابهایشان، به تنهایی قدم زده است. اما بیش از گزارشهای کیپ تاون قدیم سخت مسحور داستانهایی شده از مناظره های داخلی، اکتشاف ها به وسیله ی واگنهای اسبی در بیابان گریت کارو که مسافری می توانسته سراسر روزها را بدون چشم به همزدن به روی واگن سفر کند. زوارتبرگ، لیوریویر، دویکا: این است کشورش، کشور قلبش که او درباره اش مطالعه می کند.

وطن پرستی: آیا این همان چیزی است که کم کم مبتلایش می کند؟ آیا به خود ثابت می کند که می تواند بدون وطن زندگی کند؟ آیا با تکان دادن غبار آفریقای جنوبی جدید زشت از پاهایش، مشتاق آفریقای جنوبی روزهای قدیم است، هنگامی که بهشت عدن هنوز ممکن بود؟ آیا این انگلیسی های اطراف او هنگامی که سخن از ریدال ماونت یا بیکر استریت در یک کتاب آورده شده، همان کشش را در تپش های قلبشان احساس می کنند که او؟ تردید دارد. این کشور، این شهر از دیرباز تا کنون پیچیده در قرنهای واژه هاست. انگلیسی ها هنگامی که در جاپاهای چاسر یا تام جونز پا می گذارند، هیچگاه احساس غربت نمی کنند.

آفریقای جنوبی متفاوت است. اگر به خاطر تعدادی از کتابها نبود مطمئن نبود که دیروز می توانست به رؤیای کارو برود. به همین دلیل است که به روی بورچل به ویژه دقیق مطالعه می کند؛ در دو جلد سنگین کتابهایش. ممکن است بورچل به استادی فلوربر یا جیمز نباشد، اما آنچه بورچل می نویسد واقعاً رخ داده است. گاوهای نر واقعی که او را می کشند، توصیف گیاه شناسی متنوع از این ایستگاه به آن ایستگاه در گریت کارو؛ ستارگان واقعی که بر بالای سرش می درخشند و افرادش هنگامی که خفته اند. حتی فکر کردن درباره ی این چیزها سرش را به دوار می اندازد. ممکن است بورچل و افرادش مرده باشند و واگنشان به خاک بدل شده باشد، اما آنها واقعاً زنده اند، سفرهاشان سفرهای واقعی است. دلایش همین کتابی است که در دستش نگهداشته، عنوانش *سفرهای بورچل* است، نسخه ای مخصوص که در موزه ی بریتانیا نگهداری می شود. اگر سفرهای بورچل با سفرهای بورچل ثابت شده که واقعی است، پس چرا کتابهای دیگر سفرهای دیگر را واقعی نمی سازند، سفرهایی که هنوز تنها فرضی هستند؟ منطق البته غیرواقعی است. با این وجود، او دوست دارد که آن را انجام دهد: کتابی بنویسد به همان اندازه متقاعدکننده شبیه کتاب بورچل و در این کتابخانه بگذارد که تعیین کننده ی همه ی کتابخانه هاست. اگر کتابش را متقاعدکننده بسازد، لازم است که در زیر بستر واگن کاسه ی روغنی لرزانی بگذارد که در سراسر سنگهای کارو تکان بخورد، او کاسه ی روغن را درست خواهد کرد. اگر قرار باشد در زیر درختانی که سر ظهر می ایستند زنجره ها جیرجیر کنند، او این زنجره ها را خواهد ساخت. جق جق کاسه ی روغن، جیر جیر زنجره ها را مطمئن است که به وجود خواهد آورد. بخش مشکل این کار تجلی آن است که به قفسه ها برساندش و از همین رو به تاریخ جهان: تجلی حقیقت را.

اندیشیدن در این باره جعلی نیست. مردم قبلاً این جاده را پیموده اند: وانمود کرده اند که آن را یافته اند، در صندوقی در اتاق کوچکی زیر شیروانی، در خانه ای شهرستانی، یک روزنامه، که بر اثر مرور زمان به زردی گراییده، از رطوبت لکه لکه شده، توصیف یک سفر در سراسر بیابانهای تاتار یا به درون خطه های مغول بزرگ. اغوا از آن نوع توجهش را جلب نمی کند. مبارزه ای که او درگیر آن است کاملاً ادبی است: کتابی بنویسد که افق دانشش شبیه زمان بورچل باشد، دهه ی یکهزار هشتصد و بیست. با این حال واکنشش نسبت به دنیای اطراف زنده و به شیوه ی بورچل باشد، به رغم توان و هوش و کنجکاوی و خونسردی، نمی توانست چنین باشد به این دلیل که

مردی انگلیسی در کشوری خارجی بود، نیمی از مغزش در اشغال پمپبروکشایر و خواهرانش بود که پشت سر گذاشته بود.

باید خود را چنان تربیت کند که از درون دهه ی یکهزار هشتصد و بیست بنویسد. برای اینکه از عهده ی این کار برآید لازم است کمتر از آنچه اکنون می داند، بداند؛ لازم است که خیلی چیزها را فراموش کند. با این حال پیش از آنکه بتواند فراموش کند باید بداند که چگونه فراموش کند؛ پیش از آنکه بتواند کمتر بداند باید بیشتر بداند. از کجا پیدا کند آنچه را نیاز دارد بداند؟ به عنوان یک تاریخنگار تجربه ای ندارد، و به هر صورت آنچه بعداً خواهد بود در کتابهای تاریخ وجود ندارد، چرا که به این جهانی تعلق دارد، این جهانی به همان صورتِ هوایی که تنفس می کنیم. از کجا درباره جهان سپری شده دانش عمومی کسب کند، دانشی به آن اندازه اندک که بداند دانش است؟

هجده

آنچه بعد رخ می دهد به سرعت پیش می آید. روی میز راهرو، پاکت قهوه ای کم رنگی با مهر اداره ی اتباع خارجی به آدرس او فرستاده شده است. پاکت را به اتاقش می برد و با قلب تپنده ای باز می کند. نامه به او می گوید که بیست و یک روز فرصت دارد تا مجوز کارش را تمدید کند وگرنه زمان اقامتش در انگلستان پایان می پذیرد. می تواند با همراه داشتن مجوز کار، اصل گذرنامه و نسخه ای از فورم 1-48 که کارفرمایش تکمیل کرده، در هر یک از روزهای هفته بین ساعت نه و دوازده و نیم صبح و یک و نیم تا چهار بعد از ظهر شخصاً به اداره ی اتباع خارجی وزارت کشور در هلند رُود مراجعه و مدارک مورد نیاز را شخصاً تحویل دهد. پس آی بی ام او را لوداده است. آی بی ام خبر داده که کارش را ترک کرده است. چه کار باید بکند؟ پول کافی برای یک بلیط یک سره به آفریقای جنوبی را دارد. اما قابل درک نیست که مثل سگی دمش را لای پاهایش بگذارد و شکست خورده سروکله اش در کیپ تاون پیدا شود. تازه در کیپ تاون چه کار می تواند بکند؟ درس خواندنش را در دانشگاه از سر بگیرد؟ تا کی این وضع ادامه پیدا می کند؟ دیگر به سن و سالی رسیده که بورسیه شدن برایش خیلی دیر است، باید با نمره های بهتر با دانشجویان جوان تر رقابت کند. می شود مثل مردمی که شبها در ساحل کلیفتون گرد هم جمع می شوند تا شراب بنوشند و از روزهای سپری شده در ایبیز صحبت کنند.

اگر بخواهد در انگلستان بماند می تواند یکی از دو راهی را که برای او باز مانده انتخاب کند. دندان روی جگر بگذارد و دوباره رئیس مدرسه بودن را بپذیرد؛ یا برگردد به برنامه نویسی کامپیوتر.

فرضیه ی سومی هم وجود دارد. از آدرس فعلی برود به جای دیگر و در انبوه مردم ذوب شود. مخفیانه می تواند به کنت برود (تنها جایی که جواز ورود نمی خواهد)، و در شرکتهای ساختمان سازی کار کند. می تواند در مهمان پذیرهای جوانان، در انبار ها بخوابد. اما می داند که هیچ یک از این کارها را نمی کند. آنقدر ناتوان است که هرگز زندگی خارج از محدوده ی قانون را در پیش نمی گیرد، از دستگیر شدن بیش از اندازه می ترسد.

فهرستهای شغلی روزنامه ها پر است از درخواست برای برنامه نویسان کامپیوتر. به نظر می رسد که انگلستان به اندازه ی نیازش نمی تواند برنامه نویس پیدا کند. اکثر درخواست ها برای گشایش های بخشهای پرداخت است. این ها را نادیده می گیرد و تنها به خود شرکتهای کامپیوتری پاسخ می دهد، رقیبان کوچک و بزرگ آی بی ام. چند روز بعد با کامپیوترهای بین المللی مصاحبه می کند و بدون تردید پیشنهادشان را می پذیرد. شاد می شود. دوباره استخدام شده، امنیت پیدا کرده است و دیگر دستور داده نمی شود که از کشور اخراجش کنند.

یک مشکل در میان است. با اینکه کامپیوترهای بین المللی دفتری در لندن دارد، اما کاری که به او پیشنهاد کرده اند خارج از لندن در برکشایر است. سفر به واترلو، یک ساعت با قطار و بعد رسیدن آنجا با اتوبوس. امکان ندارد که در لندن زندگی کند. دوباره جریان روئستند دوره می شود.

کامپیوتر های بین المللی آمادگی پیدا کرده تا به کارمندان جدید که حقوق پایینی دارند خانه ی مناسبی واگذار کند. به عبارت دیگر با یک گردش قلم می تواند صاحبخانه(او! صاحبخانه!) بشود و با همان عمل خود را متعهد به بازپرداختهای قسطهایی کند که در نتیجه ده یا پانزده سال آینده اجباراً به شغل خود وابسته باشد. پس از پانزده سال هم شده است پیرمردی تمام عیار. تصمیمی که اگر با شتاب بگیرد، زندگی اش را محدود خواهد کرد و تمامی فرصتهایش را برای هنرمند

شدن از دست خواهد داد. دل می بندد به خانه ای کوچک از آن خود در ردیفی از خانه های آجری قرمز رنگ؛ بدون اینکه در جامعه ی طبقه متوسط بریتانیایی قدم بگذارد. تنها چیزی که نیاز دارد تا تصویر را کامل کند یک همسر و یک ماشین کوچک است.

برای امضا نکردن وام بهانه ای می یابد. به جای آن اجاره نامه ای را برای آپارتمانی در آخرین طبقه ی خانه ای در حاشیه های شهر امضا می کند. صاحبخانه افسر سابق ارتش است و در حال حاضر دلال سهام شرکت ها، که دوست دار میجر آکرایت نامیده شود. برای میجر آکرایت شرح می دهد که کامپیوترها چی هستند، برنامه نویسی کامپیوتر چیست و اینکه کار طاقت فرسایی را طلب می کند (وابسته به گسترش عظیمی در صنعت است). میجر آکرایت به شوخی او را علامه می نامد (ما هیچ وقت در طبقه های بالا علامه نداشتیم.) اسمی که بدون قرزدن می پذیرد. کار در کامپیوتر های بین المللی کاملاً متفاوت از کار در آی بی ام است. می تواند کار را با بیرون آوردن کت سیاه چرمی شروع کند. دفتری از آن خود دارد، اتاقکی در کلبه ی کوآنسیت در باغ پشتی خانه که کامپیوترهای بین المللی به عنوان آزمایشگاه کامپیوتر تجهیز کرده است. اسمش را گذاشته اند خانه ی اربابی، ساختمان قدیمی در هم ریخته ای در انتهای یک در ماشین رو، پوشیده از برگ و علف در دو مایلی خارج از براکنل. به احتمال این محل تاریخی دارد؛ هرچند هیچ کس خبر ندارد که این تاریخ چیست.

به رغم نام "آزمایشگاه کامپیوتر" هیچ کامپیوتری عملاً بر روی فرضیه ها کار نمی کند. او را برای آزمایش برنامه ها اجیر کرده اند تا برنامه بنویسد، باید به دانشگاه کمبریج سفر کند، که صاحب سه کامپیوتر اطلس هستند، تنها سه کامپیوتر موجود که هریک با دیگری تفاوت مختصری دارد. صبح اولین روز در نوشته ی کوتاهی که روی میزش گذاشته شده می خواند که کامپیوتر اطلس پاسخ بریتانیا به آی بی ام است. هنگامی که مهندسان و برنامه نویسان کامپیوترهای بین المللی این دستگاه ها را راه می اندازند، اطلس بزرگترین کامپیوتر در دنیا خواهد بود، یا دست کم بزرگ ترین کامپیوتری که می توان در بازار آزاد خریداری کرد. (ارتش آمریکا کامپیوترهای خاص خود را داراست که قدرت نا پیدایی دارند و به احتمال ارتش روسیه.) اطلس در صنعت کامپیوترسازی بریتانیا چنان غوغایی بپا خواهد کرد که آی بی ام سالها بعد متوجه آن خواهد شد. این همان چیزی است که در معرض خطر است. به همین دلیل کامپیوترهای بین المللی گروهی از برنامه نویسان جوان روشن را در این منطقه ی دور افتاده ی روستایی گرد هم آورده که او اکنون یکی از آنهاست.

آنچه درباره ی اطلس منحصر به فرد است و آن را در میان کامپیوترهای دنیا یگانه می سازد خودآگاهی از این نوع است. در فاصله های عادی - هر ده دقیقه یا حتی هر دقیقه - خود را مورد پرسش قرار می دهد، از خود می پرسد که چه چیزی را اجرا می کند و آیا آنها را در نهایت کارایی اجرا می کند. اگر در نهایت کارایی اجرا نمی کند، کارکردهایش را دوباره تنظیم می کند و با نظم متفاوت و بهتری به اجرا می گذارد، از این رو در وقت صرفه جویی می کند که پول است. وظیفه اش نوشتن برنامه ی روزانه برای ماشین است که تا انتهای هر چرخش نوار مغناطیسی از آن پیروی کند. ماشین از خود باید بپرسد که آیا باید چرخش نوار دیگری را نیز بخواند؟ یا برعکس باید مکث کند و کارت پانچ شده ای را بخواند یا رشته ای از نوار کاغذی را؟ آیا باید بعضی از داده هایی را که به روی نوار مغناطیسی دیگری جمع شده بنویسد یا باید توده ای از برنامه های کامپیوتری را انجام دهد؟ این پرسش ها را باید طبق اصل برتر کارایی پاسخ داد. او به اندازه ای که نیاز دارد وقت خواهد داشت (اما ترجیحاً شش ماه، چرا که کامپیوترهای بین المللی از زمان سبقت می گیرد) تا این پرسش ها را کاهش دهد و به رمز قابل خواندن ماشین پاسخ دهد و آزمایش کند که آنها بی نهایت مقوله بندی شده اند. هریک از این همکاران برنامه نویس وظیفه ای قابل مقایسه دارد و جدولی مشابه. در عین حال، مهندسان در دانشگاه منچستر شب و روز کار می

کنند تا سخت افزار الکترونیکی را تکمیل کنند. اگر همه چیز با برنامه پیش برود، اطلس در سال 1965 به مرحله ی تولید می رسد.

مسابقه علیه زمان. مسابقه علیه آمریکایی ها. این چیزی است که می تواند از آن سردر بیاورد، چیزی که می تواند خیلی بیشتر از تعهد نسبت به آی بی ام که هدفش بیش از پیش پول در آوردن بود، از دل و جان برای آن مایه بگذارد. و برنامه نویسی در ذات خود جالب است. به نبوغ فکری نیاز است؛ اگر به خوبی باید انجام شود نیاز به فرمان هنرشناسانه ی زبان داخلی در سطح اطلس دارد. صبح ها که به سرکار می رسد به دنبال وظایفی است که در انتظارش است. برای اینکه هوشش سرجا باشد فنجان پشت فنجان قهوه می نوشد؛ قلبش می کوبد، مغزش به جوش و خروش در می آید، رد زمان را گم می کند، باید برای ناهار فراخوانده شود. شبها نامه هایش را به خانه می برد در میجر آرایت و تا پاسی از شب کار می کند.

چنین است زندگی را که می گذراند غافل از خویش. فکر می کند من برای آن آماده می شدم! پس این جایی است که ریاضیات آدم را به آن سو رهنمون می کند.

پاییز به زمستان تبدیل می شود و او به سختی از آن آگاه شده است. دیگر شعر هم نمی خواند. به جایش کتابهایی درباره ی شطرنج می خواند، بازیهای استادان بزرگ شطرنج را دنبال می کند و مسئله های شطرنجی در آبرور را حل می کند. بد می خوابد، گهگاه درباره ی برنامه نویسی خوابهایی می بیند. تحولی در درون اوست که با بی علاقه گی شاهد آن است. آیا شبیه دانشمندانی می شود که مغزشان مسایل را هنگام خواب حل می کنند؟

متوجه چیز دیگری می شود. دیگر از آرزو کردن بازمانده است. خواهش برای بیگانه ی زیبای رمزآمیز که شور و هیجان را در درونش آزاد می کرد دیگر ذهنش را اشغال نمی کند. بدون تردید، بخشی از این جهت است که براکتل هیچ چیز ندارد که با نمایش دختران در لندن همسانی کند. اما نمی تواند رابطه ای بین پایان آرزوها و پایان شعر ببیند. آیا معنایش این است که بزرگ شده است؟ آیا بزرگ شدن به این مراحل می رسد: بزرگ شدن آرزو، شور و هیجان و همه ی قوتهای روح؟ افرادی که در میان آنها کار می کند - مردان بدون استثنا - جالب تر از افرادی هستند که در آی بی ام کار می کردند: سرزنده تر و شاید هم با هوشتر، به شیوه ای که می تواند بفهمد، به شیوه ای که بیشتر شبیه زرنگ بودن در مدرسه است. با هم در رستوران خانه ی اربابی ناهار می خوردند. حرف مفتی درباره ی غذایی که می خوردند زده نمی شود: ماهی و چپیس، سوسیس و سبزی پخته، ... تارت ریواس با بستنی. غذا را دوست دارد. شبها، در خانه (آنچه که اکنون هست، اتاقهایش در آرکرایت) زحمت آشپزی به خود نمی دهد، غذای ساده ی نان و پنیر را به روی میز شطرنج می خورد.

در میان همکارانش یک نفر هندی هست به اسم گاناپاتی. گاناپاتی اغلب دیر به سرکار می آید؛ بعضی روزها اصلاً نمی آید. وقتی هم که می آید، در اتاقکش می نشیند و پاهایش را روی میز می گذارد، ظاهراً خواب می بیند. برای غیبتش تنها انبوهی از بهانه ها را می آورد (حالم خوب نبود) با این وجود، سرزنش نشده است. روشن می شود که گاناپاتی استفاده ی ارزشمند ویژه ای برای کامپیوترهای بین المللی دارد. در آمریکا درس خوانده و مدرک آمریکایی در علوم کامپیوتر گرفته است.

او و گاناپاتی در گروه دو بیگانه اند. بعد از ناهار، اگر هوا اجازه دهد، با هم به قدم زدن در اطراف باغهای خانه اربابی می روند. گاناپاتی برای کامپیوترهای بین المللی و تمامی برنامه ی اطلس ارزش قائل نیست. می گوید بازگشتش به انگلیس اشتباهی است که مرتکب شده است. انگلیس نمی داند چگونه بزرگ فکر کند. باید در آمریکا می ماند. زندگی در آفریقای جنوبی چطور است؟ آیا در آفریقای جنوبی برای او آینده ای وجود دارد؟

گاناپاتی را وامی دارد که از امتحان کردن آفریقای جنوبی صرف نظر کند. به او می گوید که آفریقای جنوبی خیلی عقب افتاده است، آنجا هنوز هیچ کامپیوتری وجود ندارد. به او نمی گوید که از غریبه ها به خوبی استقبال نمی شود مگر اینکه سفید پوست باشند.

دوره ی کوتاه بدی پیش می آید از روزهای پشت سرهم باران باریدن و باد شدید وزیدن. گاناپاتی اصلاً به سر کار نمی آید. از آنجا که هیچ کس از این بابت پرس و جو نمی کند، خود او بر آن می شود تا تحقیق کند. گاناپاتی هم مثل او از اختیار صاحبخانه شدن سرباز زده است. در آپارتمانی در طبقه ی سوم یک بلوک شورایی زندگی می کند. تا مدتی به کوبیدن در پاسخی داده نمی شود. بعد گاناپاتی در را باز می کند. با زیرشلواری و دم پایی؛ از دم در جریان گرم هوای شرجی و بوی پوسیدگی به مشام می زند. گاناپاتی می گوید: "بیا تو، بیا تو، از سرمای بیرون بیا تو."

در اتاق نشیمن هیچ وسیله ی زندگی نیست جز یک تلویزیون با یک صندلی راحتی جلو آن و دو بخاری شعله ور برقی. پشت در توده ی سیاهی از کیسه های زباله روی هم انباشته شده است. بوی بد از همین کیسه های زباله می آید. در که بسته است این بو کاملاً تهوع آور است. از او می پرسد: "چرا اونارو نمی بری بیرون؟" گاناپاتی طفره می رود. از نیامدنش به سر کار هم حرف نمی زند. در واقع، دلش نمی خواهد که اصلاً حرفی بزند.

حدمس می زند که شاید دختری در اتاق خواب گاناپاتی باشد، دختری بومی، یکی از همان ماشین نویسن های کوچولوی جسور یا فروشندگان شرکت خانه سازی که در اتوبوس می بیند. یا شاید هم در حقیقت دختر هندی. شاید این توضیحی است برای تمامی غیبت های گاناپاتی: دختر زیبایی هندی با او زندگی می کند، و او ترجیح می دهد به جای نوشتن رمز برای ماشین های اطلس؛ با دختر عشق بازی کند، باهم تانترا تمرین کنند و انزال را ساعت ها عقب بیاندازند. هنگامی که می خواهد آنجا را ترک کند، گاناپاتی سرش را تکان می دهد و پیشنهاد می کند: "یه گیلان آب می خورید؟"

گاناپاتی آب شیر را به او تعارف می کند چون چای و قهوه اش تمام شده است. مواد غذایی اش هم تمام شده است. اصلاً غذایی نمی خورد جز موز. معلوم می شود که اصلاً آشپزی نمی کند - آشپزی را دوست ندارد - نمی داند چگونه آشپزی کند. کیسه های آشغال بیشتر از پوسته های موز است. به همین دلیل است که با موز و شکلات زندگی می کند، و اگر داشته باشد چای هم می نوشد. البته او دوست ندارد به این روش زندگی کند. در هندوستان، در خانه با مادر و خواهرانش زندگی می کرد و از آنها مراقبت می کرد. در آمریکا، در کلمبوس، آهیو، در جایی زندگی می کرد که به آن شبانه روزی می گویند، جایی که در وقفهای مقرر غذاها به روی میز چیده شده است. اگر بین غذاها هم گرسنه شوی می روی بیرون و همبرگر می خری. یک همبرگر فروشی در خیا بان بیرون از شبانه روزی بیست و چهار ساعته باز بود. در آمریکا چیزها همیشه باز بود نه مثل انگلیس. نباید هرگز به انگلیس برمی گشت، کشوری بدون آینده که حتی بخاری هایش کار نمی کنند.

از گاناپاتی می پرسد مبدا بیمار باشد. گاناپاتی به گفته اش اعتنایی نمی کند: لباس خواب را صرفاً برای گرم شدن پوشیده، همین. اما او متقاعد نشده است. اکنون که درباره ی موز شناخت پیدا کرده، گاناپاتی را با چشمهای جدید می بیند. گاناپاتی به ریزه میزه ای گنجشگ است که یک ذره گوشت هم به تنش نچسبیده. چهره اش نحیف است. اگر بیمار نباشد دست کم گرسنه است. بنگرید: در براکنل، در قلب خانه های شهرستان ها، مردی گرسنگی می کشد زیرا آنقدر ناتوان است که نمی تواند خود را تغذیه کند.

گاناپاتی را برای روز بعد به ناهار دعوت می کند، راهنمایی های دقیق و لازم را به او می دهد که چطور به میجر آکرایت برسد. بعد بیرون می رود و دنبال فروشگاه می گردد که در بعد از ظهر یک شبیه باز باشد تا آنچه را که برای مهمانی لازم دارد بخرد: نان در کیسه ی پلاستیکی، گوشت سرد، حبوبات یخ زده. روز دیگر به هنگام ظهر آماده ی غذا خوردن می شود و منتظر می ماند. گاناپاتی پیدایش نمی شود. از آنجا که گاناپاتی تلفن ندارد، کاری نمی کند جز اینکه غذا را به آپارتمان گاناپاتی ببرد.

مسخره است، اما شاید این همان چیزی است که گاناپاتی می خواهد: غذایش را برای او ببرد. گاناپاتی شبیه خودش، پسر زرنگ هدررفته ای است. شبیه خودش از دست مادرش و چیزهای راحتی که پیشنهاد کرده فرار کرده است. اما در مورد گاناپاتی، به نظر می رسد که فرار تمامی انرژی او را تحلیل برده است. اکنون منتظر است تا رهایی یابد. می خواهد که مادرش یا هرکس دیگر شبیه او بیاید و نجاتش دهد. در غیر این صورت بیماری اش شدت پیدا می کند و در اتاق پر از زباله اش می میرد.

کامپیوترهای بین المللی باید به این مسئله توجه کند. به گاناپاتی نقش کلیدی، یعنی منطق روزمره های جدول شغلی سپرده شده است. اگر گاناپاتی از بین برود، کل برنامه ی اطلس به تأخیر می افتد. اما کامپیوترهای بین المللی چگونه می تواند از پریشانی های گاناپاتی سردرآورد؟ چگونه هرکس می تواند در انگلستان بفهمد که چه چیز مردم را از گوشه های دور افتاده ی خاک به اینجا می آورد تا به روی جزیره ای نمناک و بدبخت که از آن متفرند و هیچ ارتباطی با آن ندارند بمیرند؟

روز بعد گاناپاتی طبق معمول پشت میزش است. هیچ کلمه ای برای خلف و عده اش ندارد که بیان کند. هنگام ناهار در رستوران روحیه ی خوبی دارد، حتی هیجان زده است. می گوید برای مینی موریس وارد بخت آزمایی شده است. صد بلیط خریده است - با حقوق کلانی که کامپیوترهای بین المللی به او می دهد چه کار دیگری باید بکند؟ - اگر برنده شود، به جای آنکه قطار سوار شوند، می توانند با هم تا کمبریج رانندگی کنند و برنامه هاشان را آزمایش کنند. یا می توانند یک روز با ماشین به لندن بروند.

آیا از کل موضوع چیزی هست که سردر نیارود، چیزی که هندی است؟ آیا گاناپاتی به کاستی تعلق دارد که در آن غذا خوردن بر سر میز غربی حرام است؟ اگر چنین است، پس با بشقابی از ماهی و چیپس در رستوران خانه ی اربابی چه می کند؟ آیا دعوت به ناهار باید رسمی تر می بوده و کتبا تأیید می شده است؟ آیا با نرفتن به سر و عده، گاناپاتی خواسته به او بفهاند که با دیدن مهمانی که بی خبر به در خانه اش آمده دستپاچه شده و دلش نمی خواسته او را به داخل دعوت کند؟ آیا هنگامی که گاناپاتی را دعوت کرده به نوعی نشان داده که از ته دل نبوده و تنها ژست دعوت کردن را به خود گرفته و گاناپاتی هم از راه ادب از این ژست قدردانی کرده بدون اینکه میزبانش را برای تهیه آذوقه به زحمت بیاندازد؟ آیا غذای خیالی (گوشت سرد و حبوبات پخته ی یخ زده با کره) که قرار بود با هم بخورند در معامله ی بین خودش و گاناپاتی، همان ارزش را دارد، همان طور که گوشت سرد و حبوبات پخته ی یخ زده عملاً ارائه شد و مصرف گردید؟ آیا همه چیز بین خودش و گاناپاتی مثل قبل است یا بهتر از قبل است یا بدتر؟

گاناپاتی درباره ساتیاجیت رای شنیده اما فکر نمی کند هیچ یک از فیلم هایش را دیده باشد. می گوید تنها بخش کوچکی از هندی ها به چنین فیلمهایی علاقه مند هستند. در کل، هندی ها ترجیح می دهند که فیلمهای آمریکایی تماشا کنند. فیلمهای هندی هنوز خیلی ابتدایی هستند. گاناپاتی تنها هندی است که وراتر از اتفاق شناخته است، اگر بتوان آن را شناختن نامید - باز یهای شطرنج، گفت و گوها که با بی میلی انگلستان را با آمریکا مقایسه می کند و افزون بر آن، یک بازدید شگفت انگیز از آپارتمان گاناپاتی. گفت و گو بدون تردید بهتر می شد اگر گاناپاتی به جای یک فرد زرنگ، یک روشنفکر بود. متحیر می ماند که افراد می توانند به همان زرنگی افرادی باشند که در صنعت کامپیوتر کار می کنند و در عین حال هیچ علاقه ای و رای ماشین ها و قیمت های خانه نداشته باشند. فکر کرده بود که این تنها ابتذال و بی فرهنگی رسوای طبقه ی متوسط انگلیسی بود که تجلی خود بود، اما گاناپاتی هم بهتر از آن نبود.

آیا این بی تفاوتی نسبت به دنیا پی آمد آمیزش بیش از اندازه ی ماشین است که ظاهر تفکر را نشان می دهد؟ اگر یک روز باید صنعت کامپیوتر را رها کند و دوباره به جامعه ی متمدن بپیوندد چگونه خواهد گذراند؟ آیا بعد از اینکه بهترین انرژی هایش را صرف اینهمه بازی با ماشین ها کرده می تواند در گفت و گو با دیگران خودش را کنترل کند؟ آیا از سالها با کامپیوتر بودن چیزی

به دست آورده؟ آیا دست کم فکر کردن منطقی را نیاموخته است؟ آیا پس از آن، منطق طبیعت ثانوییش نشده است؟

دلش می خواهد چنین باور کند، اما نمی تواند. سر انجام برای هیچ نوعی از تفکر که می تواند در دایره ی کامپیوتر تجسم یابد احترام قائل نیست. هرچه بیشتر با کامپیوتر کار می کند، بیشتر شبیه بازی شطرنج به نظر می رسد: دنیای کوچک فشرده ای که با قوانین ساخته شده تعریف شده است، دنیایی که خلق و خوی مستعدی را از پسران می مکد و تبدیل می کند به آدمی نیمه دیوانه، همان طور که او نیمه دیوانه است، آنچنان که تمامی مدت اغفال شده اند و فکر می کنند دارند بازی می کنند، در حالی که واقعاً بازی دارد با آنها بازی می کند.

این دنیایی است که می تواند از آن بگریزد - هنوز زیاد دیر نشده است. شق دیگر اینکه می تواند با این دنیا رابطه ی صلح آمیزی برقرار کند، همان طور که می بیند جوانان اطرافش چنین می کنند، یک به یک: آماده شدن برای ازدواج، و یک خانه و ماشین، آماده شدن برای آنچه که زندگی به صورت واقعی باید به آنها پیشنهاد کند، و انرژی هایشان را در کارشان غرق کنند. اندوهگین شده که می بیند چگونه اصول واقعی بخوبی عمل می کند، چگونه در زیر سیخونک تنهایی، پسر با زمینه هایی که برای دختری با موی تیره و ساق پاهای سنگین می چیند، چگونه هرکس، مهم نیست تا چه اندازه غیر دلخواه، در پایان، یک شریک پیدا می کند. آیا مسئله ی او همین است و به همان سادگی است: که مدام ارزش خود را در بازار کار دست بالا گرفته و با این باور که وابسته به پیکر تراشان زن و هنرپیشه های زن است خود را به احمقی زده؛ در حالی که واقعا وابسته به معلم کودکستان در خانه های دولتی یا شاگرد مدیر زن فروشگاه کفش بوده است؟

ازوداج: چه کسی تصور می کند که او باید احساس یدک کشی داشته باشد، در صورتی که از ازدواج غش می کند! قصد تسلیم شدن ندارد، نه به این زودی. اما این اختیاری است که در شبهای بلند زمستان دارد و با آن بازی می کند، نان و سوسیس خود را در جلو بخاری گازی میجر آرکرایت می خورد، به رادیو گوش می دهد، در حالی که باران در حیاط پشتی تند تند به روی پنجره می کوبد.

نورده

باران می بارد. با گاناپاتی در رستوران تنها هستند، شطرنج سبکی بازی می کنند با شطرنج جیبی گاناپاتی. گاناپاتی طبق معمول ماتش می کند. گاناپاتی می گوید: "باید بری آمریکا. بیخود داری اینجا وقتتو تلف می کنی. ما همه وقتمون را تلف می کنیم."

در پاسخ می گوید: "واقعی نیست." و سر تکان می دهد. بیش از یک بار به سرش زده که برای شغلی در آمریکا کوشش کند و علیه آن تصمیم گرفته است. تصمیمی محتاطانه اما درست. خوب می داند که برنامه نویسی بیش نیست و استعدادهای خاصی ندارد. همکاری در گروه اطللس ممکن است مدارک عالی نداشته باشند، اما افکارشان روشن تر از اوست، مسایل کامپیوتری را همیشه سریع تر و اساسی تر از او درک می کنند. در بحث ها به زحمت می تواند تصمیم خود را بگیرد؛ همواره وانمود کرده که می فهمد درحالی که واقعا نمی فهمد، و بعد ها برای خودش مسایل را حل می کند. جامعه ی تجارتی آمریکا چطور باید کسی شبیه او را بخواهد؟ آمریکا که انگلستان نیست. آمریکا خشن و بی رحم است: اگر با قمپز در کردن معجزه بشود و شغلی را در آنجا دست و پا کند، به زودی دستش رو می شود. افزون بر آن، اشعار آلن گینزبرگ و ویلیام بوروز را خوانده است. می داند که آمریکا با هنرمندان چه می کند: بفرستشان دیوانه خانه، محبوسشان کن، بیرونشان بفرست. گاناپاتی می گوید: "می توانی از یک دانشگاه بورسیه بگیری. من یکی گرفتم، زیاد به زحمت نمی آفتی."

سخت نگاهش می کند. آیا گاناپاتی واقعا اینقدر ساده است؟ جنگ سردی درحال رخ دادن است. آمریکا و روسیه بر سر تسخیر قلب ها و ذهن های هندی ها، عراقی ها و نیجریه ای ها رقابت می کنند؛ بورسیه های دانشگاه دربرگیرنده ی ترغیب هایی است که پیشنهاد می کنند. آنان از قلب ها و ذهن های سفید پوستان خوششان نمی آید، آن هم قلبها و ذهن های چندتایی سفید پوست در بدر در آفریقا.

می گوید: "بهش فکر می کنم." و موضوع را عوض می کند. هیچ قصدی ندارد که درباره ی این موضوع فکر کند.

در صفحه ی اول گاردین عکسی از سربازی ویتنامی در یونیفورم سبک آمریکایی چاپ شده که با نومییدی به دریایی از شعله ها خیره شده است. سرخط خبر را می خواند: بمب گذاران انتخاری انتقام ویرانی در ویتنام جنوبی را گرفتند. گروهی از فداییان ویت کنگی از میان سیم های خاردار در اطرف پایگاه هوایی آمریکایی ها در پلیکو گذشتند، بیست و چهار هواپیما را منفجر کردند و مخزن سوخت تانک ها را به آتش کشیدند. همگی این افراد جان خود را در این عمل از دست دادند.

گاناپاتی که روزنامه را به او نشان می دهد شاد و سرحال است، خود او نیز احساسی از جوش و خروش حمایتی دارد. از زمانی که به انگلستان وارد شده روزنامه های بریتانیایی و رادیو بی بی سی گزارشهایی از شاهکارهای ارتش آمریکا پخش کرده اند که هزاران نفر از ویت کنگ ها را به قتل رسانده اند؛ در حالی که آمریکا بی ها بدون خسارت جان سالم بدر برده اند. اگر تا به حال انتقادی از آمریکا وجود داشته نامفهوم بوده است. به زحمت می تواند خود را از خواندن گزارشهای جنگ راضی کند، چون بیش از اندازه حالش را بد می کند. اکنون ویت کنگ به آنها پاسخ دندان شکن و قهرمانانه ای به آنها داده است.

هیچگاه با گاناپاتی بر سر ویتنام بحث نکرده اند. از آنجا که گاناپاتی در آمریکا درس خوانده، حدس می زد که پشتیبان آمریکا نیز هست یا نسبت به جنگ ویتنام به همان بی تفاوتی کارکنان کامپیوترهای بین المللی است. اکنون ناگهان، چهره ی اسرارآمیز گاناپاتی را در لبخندش و برق

چشمانش می بیند. به رغم ستایشش از بس آمدگی آمریکا و اشتیافش برای همبرگرهای آمریکایی، گاناپاتی طرفدار ویتنامی هاست، چرا که آنها برادران آسیایی او هستند. همین و بس. این است پایان همه چیز. صحبت بیشتری دیگر بین آنها پیش نمی آید. اما شگفت زده بیشتر از آن است که گاناپاتی تا حالا در انگلستان چه می کند، در خانه های سازمانی، کارکردن روی پروژه ای که ارزشی برایش قایل نیست. آیا بهتر نبود در آسیا می ماند و با آمریکایی ها می جنگید؟ آیا بهتر نیست در این باره با او گپی بزند و اینها را به او بگوید؟ درباره ی خودش چی؟ اگر سرنوشت گاناپاتی در آسیا خفته، سرنوشت او در کجا قرار دارد؟ آیا ویت کنگ خاستگاههایش را نادیده می گیرد و خدمت‌هایش را می پذیرد، البته نه به عنوان یک سرباز یا بمب گذار انتحاری، بلکه به عنوان یک باربر فروتن؟ اگر نپذیرد، درباره ی دوستان و متحدان ویت کنگ، یعنی چینی ها چی؟

نامه ای به سفارت چین در لندن می نویسد. از آنجا که نمی داند چینی ها از کامپیوتر استفاده می کنند یا نه، از برنامه نویسی کامپیوتر سخنی به میان نمی آورد. می گوید آماده است تا به چین برود و درس انگلیسی بدهد، به عنوان سهمی اداکردن در مبارزه ی جهانی. اینکه چقدر دستمزد به او می دهند برایش اهمیتی ندارد.

نامه را پست می کند و چشم به راه می ماند. در همین مدت کتاب *خودتان چینی بیاموزید* را می خرد و آغاز می کند به تمرین صداهای عجیب زبان رسمی چینی که شبیه قرچ قرچ دندان است. روزها می گذرد؛ از سفارت چین خبری نمی شود. آیا سرویسهای محرمانه ی بریتانیا نامه اش را جدا کرده و از بین برده اند؟ آیا تمامی نامه ها را که به سفارت چین فرستاده می شود جدا کرده و از بین می برند؟ اگر چنین است، پس اینکه به چین اجازه داده اند در لندن سفارتخانه داشته باشد چه معنایی دارد؟ حالا اگر نامه اش را جدا کرده باشند، آیا سازمان جاسوسی انگلیس نامه اش را به اداره ی اتباع بیگانه می فرستد با یادداشتی مبنی بر اینکه این فرد آفریقایی جنوبی که در کامپیوترهای بین المللی در براکنل کار می کند گرایشهای کمونیستی بروز داده است؟ آیا شغلش را از دست می دهد و به دلیل گزارش سیاسی از انگلستان اخراج می شود؟ اگر چنین پیش آید، اعتراضی نمی کند. سرنوشت چنین رقم خورده است؛ آماده است تا سخن سرنوشت را بپذیرد.

در سفر به لندن هنوز به سینما می رود، اما لذت تماشای فیلم بر اثر ضعف بیش از پیش بینایی اش به ذلت بدل می شود. مجبور است برای خواندن زیرنویس ها در ردیف جلو بنشیند؛ تازه باید باز هم به چشمانش فشار بیاورد و کوشش زیاد به خرج دهد.

به دیدار چشم پزشکی می رود و با عینکی سیاه و قاب استخوانی برمی گردد. در آینه که نگاه می کند حتی خیلی بیشتر به دانشمند مسخره ی میجر آرکرایت شبیه است. از طرف دیگر، از پنجره که به بیرون می نگرند، با شگفتی درمی یابد که می تواند تک تک برگهای روی درختان را ببیند. تا آنجا که می توانست به خاطر بیاورد بدون عینک درختان لکه سبزی بیش نبودند. آیا باید سراسر عمر عینک بزند؟ آیا اینکه کریکت را خیلی بد بازی می کرده علتش همین بوده، چرا همیشه به نظر می رسید توپ از جایی که نمی دید به طرفش می آمد؟

بودلر می گوید ما عمرمان را شبیه خودهای آرمانی مان به پایان می بریم. چهره ای که با آن به دنیا می آیم کم کم با چهره ی مورد تمایلمان پوشیده می شود، چهره ی رؤیاهای سری مان. آیا چهره ی داخل آینه چهره ی رؤیاهای اوست، این صورت کشیده و اندوهگین با دهان نرم و آسیب پذیر و اکنون چشمان سفید که در پشت عینک پناه گرفته است؟

نخستین فیلمی که با عینک جدیدش می بیند فیلمی است از پازولینی به نام *انجیل* به روایت سنت ماتیو. تجربه ی ناراحت کننده ای است. بعد از پنج سال آموزش کاتولیکی فکر کرده بود که برای همیشه و رای درخواست پیام مسیحی است. اما چنین نیست. مسیح استخوانی و پریده رنگ فیلم، از تماس دیگران با لرزش عقب می نشیند، پابرهنه راه می رود و پیشگویی ها و تهدید ها بی را صادر می کند، به شیوه ای که هیچگاه مسیح خونین دل نبود. هنگامی که ناخن ها به دستان مسیح

چکش می خورند؛ هنگامی که قبرش آشکار می شود که خالی است و فرشته به زنان سوگوار اعلام می کند: "اینجارا نگاه نکنید، زیرا که ظهور کرده است." و میسا لوبا ناگهان گریه سر می دهد و مردم آن سامان، معلول و لنگان، خوار و مطرود، با چهره های نورانی از لذت، که در خبر خوش سهیمند، دوان دوان و لنگان می آیند؛ قلب او نیز می خواهد منفجر شود؛ اشکهای شادی که نمی فهمد روی گونه هایش جاری می شود، اشکهایی که پنهانی پاک می کند پیش از آنکه بتواند دوباره به درون دنیا سربر آورد.

در یکی دیگر از پرسه زدنهای شهری، در ویتترین یک کتابفروشی دست دوم در چرینگ کراس رُد، کتاب کوچک پرورقی را کشف می کند با پوشش بنفشه ای رنگ: وات اثر ساموئل بکت، از انتشارات المپیا پرس. المپیا پرس ناشری بدنام است: از پناهگاه امنی در پاریس، کتابهای پورنوگرافی به زبان انگلیسی برای مشترکان در انگلستان و آمریکا چاپ می کند. اما برای رد گم کردن نوشته های جسورانه ی پیشتازان، برای نمونه لولیتای ولادیمیر نابوکوف را نیز چاپ می کند. به سختی می توان باور کرد که نویسنده ی در انتظار گودو و آخر بازی پورنوگرافی بنویسد. پس این کتاب وات از کدام نوع است؟

کتاب را ورق می زند. با همان حروفی که شعرهای برگزیده ی پاوند به چاپ رسیده حروف چینی شده است، حروفی که برای او محرمیت و همبستگی را برمی انگیزاند. کتاب را می خرد و به میجر آرکرایت می برد. از همان صفحه ی اول می فهمد که به چیزدندانگیری برخورد کرده است. در رختخواب می نشیند و با نوری که از پنجره به داخل می ریزد کتاب را می خواند و می خواند. وات با نمایشنامه های دیگر بکت کلی فرق دارد. در این نمایشنامه هیچ برخورد، هیچ درگیری وجود ندارد، صرفاً جریانی از یک صدا است که داستانی را نقل می کند، جریانی که پیوسته با تردیها و وسواس ها بررسی می شود، گامش دقیقاً با گام ذهن خودش برابری می کند. در ضمن وات آنقدر مضحک است که از خنده روده بر می شود. به پایان که می رسد دوباره از اول آغاز می کند.

چرا کسی به او نگفته بود که بکت رمان هم نوشته است؟ چگونه می توانست تصور کند می خواسته به روش فورڈ بنویسد در حالی که بکت تمامی مدت بغل گوشش بوده است؟ در کار فورڈ همواره عنصری از آدم خوش ظاهر و توخالی وجود داشته که دوست نداشته است، اما تردید داشته که بشناسد، چیزی که برای فورڈ ارزش داشته اینکه بداند از کجا در وست اند بهترین دستکشهای موتوری را بخرد و چیزهایی از این دست، در حالی که بکت بی طبقه است یا به نوعی دیگر خارج از طبقه، همان طور که خودش ترجیح می دهد باشد.

* * *

ازمایش برنامه ای که آنها می نویسند باید در کمبریج به روی ماشین اطلس انجام گیرد، در طول ساعت های شب هنگامی که ریاضی دانها در خواب ناز به سر می برند. بنابراین هر دو یا سه هفته قطار کمبریج را سوار می شود، با کیفی از کاغذهایش و طوماری از نوارهای پانچ شده و زیرشلواری و مسواکش. به کمبریج که می رسد در هتل رویال ساکن می شود به هزینه ی کامپیوترهای بین المللی. از ساعت شش عصر تا شش صبح به روی اطلس کار می کند. در دمدمه های صبح به هتل برمی گردد، صبحانه می خورد و به رختخواب می رود. بعد از ظهر آزاد است که در اطراف شهر پرسه بزند، شاید به دیدن فیلمی برود. بعد زمان بازگشت به آزمایشگاه ریاضی است، ساختمان غول آسا و معلق مانندی که خانه های اطلس است، برای کار خاصی در مدتی خاص.

این کار روزمره ای است کاملاً مناسب او. از سفرهای آموزشی خوشش می آید، گمنامی اتاقهای هتل را دوست دارد، صبحانه ی انگلیسی را که شامل گوشت خوک و سوسیس و تخم مرغ و نان برشته و مارمالاد و قهوه است می پسندد. از آنجا که مجبور نیست لباس چرمی بپوشد، می تواند راحت با دانشجویان در خیابان قاطی شود، حتی مثل یکی از آنها به نظر آید. و سراسر شب با

ماشین غول پیکر اطلس بودن، به تنهایی برای مهندس وظیفه شناس فرصتی است تا طومار رمز کامپیوتر را تماشا کند که او سرعش را از راه نوارخوان نوشته، به تماشای دیسکهای نوار مغناطیسی بنشیند که شروع به چرخیدن می کند و نورهای روی میز زیر کامپیوتر به فرمان او شروع به چشمک زدن می کند، به او حالتی از قدرت می بخشد که می داند کودکانه است اما از آنجا که کسی دیگر ناظر آن نیست، می تواند با خیال راحت از آن لذت ببرد.

گهگاه مجبور است تا صبح در آزمایشگاه ریاضی بماند که با اعضای بخش ریاضیات رایزنی کند. در مورد هر چیزی که در واقع درباره ی نرم افزار اطلس تازگی دارد و از کامپیوترهای بین المللی نمی آید بلکه از جمع ریاضی دانهای کمبریج می رسد. از دیگاه معینی، او صرفاً یکی از گروههای برنامه نویسهای حرفه ای صنعت کامپیوتر است که بخش ریاضی کمبریج اجیر کرده تا عقایدشان را به انجام رسانند، درست از همان دیدگاهی که کامپیوترهای بین المللی تجارتخانه ای است از مهندسان اجیر شده به وسیله ی دانشگاه منچستر تا کامپیوتری بسازند طبق طرح خودشان. او از همان دیدگاه، صرفاً کارگر ماهری است در ازای پرداخت دانشگاه، نه همکاری که مستحق است تا با او درباره ی موقعیتی برابر با این دانشمندان جوان با استعداد صحبت شود.

به راستی که آنها واقعاً افرادی با استعدادند. گهگاه از آنچه پیش می آید ناباورانه سر تکان می دهد. او فارغ التحصیلی معمولی از دانشگاهی درجه ی دوم در مستعمره هاست که اجازه یافته با شخصیتهای درجه اول، با دکترهای ریاضی حشر و نشر داشته باشد، مردانی که یک بار صحبت با آنها بیداریشان او را گیج و منگ برجا می گذارد. مسایلی که هفته ها با گندی با آنها دست و پنجه نرم کرده، آنها در یک چشم بهم زدن حل کرده اند. اغلب در پشت آنچه فکر کرده مسایلی وجود نداشته؛ آنها مسایل واقعی را می بینند، و به خاطر او، وانمود می کنند که او نیز دیده است.

آیا واقعاً این مردان آنچنان در مدارج بالای منطق کامپیوتر قرار گرفته اند که نمی بینند او تا چه اندازه کودن است؛ یا - به دلایلی که برای او روشن نیست، از آنجا که باید برای آنها هیچ به حساب آید - از راه زیردست نوازی مصلحت را در آن می بینند که در گروهشان آبرویش نرود. آیا تمدن همین است: موافقتی ناگفتنی که هیچ کس را، مهم نیست تا چه اندازه مهم، نباید اجازه داد بی آبرو شود؟ او می تواند آن را از ژاپن باور کند؛ آیا برای انگلیس نیز نگره اهمیت دارد؟ به هر صورت که باشد، تا چه اندازه قابل ستایش است!

در کمبریج است، مجموعه های دانشگاهی قدیمی، با عظمتی دوستانه. حتی کلید آزمایشگاه ریاضی به او داده شده، کلید در کناری، که اجازه دارد وارد و خارج شود. دیگر امید به چه چیز بیشتری دارد؟ اما باید از خود را به موج سپردن و کسب عقاید خودبترتربینی احتیاط کند. او به طور اتفاقی اینجاست و نه چیز دیگر. هیچگاه نمی توانسته در کمبریج تحصیل کند، به آن درجه خوبی نبوده که بورس این دانشگاه نصیبش شود. باید به این فکر ادامه دهد که یک دست اجیر شده است: وگرنه، دغلبازی می شود به همان صورت که جود فالولی در میان مارپیچ های رؤیایی آکسفورد یک دغلباز بود. یکی از همین روزها، به همین زودی، وظایفش انجام شده است، باید کلیدش را پس بدهد، دیدارها از کمبریج پایان می گیرد. پس بهتر است دست کم تا زمانی که می تواند از آنها لذت ببرد.

بیست

سومین تابستان اقامتش در انگلستان است. بعد از ناهار، روی چمن پشت خانه ی اربابی، او با سایر برنامه نویسان قرار گذاشته اند که با یک توپ تنیس و چوبی که در گنجه ی وسایل نظافت پیدا کرده اند کریکت بازی کنند. از زمانی که مدرسه را ترک کرده کریکت بازی نکرده است، این تصمیم را بر زمینه هایی گرفت که ورزش های گروهی با زندگی یک شاعر و یک روشنفکر سازگاری ندارد. اکنون با شگفتی هرچه تمامتر متوجه می شود که تا چه اندازه هنوز از بازی لذت می برد. نه تنها از آن لذت می برد بلکه خوب هم بازی می کند. تمامی ضربه هایی که در زمان کودکی برای استاد می زد بدون برگشت توپ بود، اما اکنون با راحتی و نرمشی که تازگی دارد ضربه می زند؛ زیرا که بازوهایش قوی تر شده اند و دلیلی ندارد که از توپ نرم بترسد. به عنوان گماشته و نیز صاحب توپ بودن بسیار بهتر از همبازی هایش است. از خود می پرسد این جوانان انگلیسی سالهای مدرسه شان را چگونه می گذرانند؟ او که یک مستعمره نشین پیش نیست باید به آنها بیاموزد که بازی خودشان را بکنند.

میل بیش از اندازه اش به شطرنج در حال افول است، دوباره شروع به خواندن می کند. هرچند کتابخانه ی براکنل در حد خود کوچک و ناکافی است، اما کتابداران آماده اند تا هر کتابی را که بخواهد از طریق شبکه ی استانی سفارش بدهند. تاریخ منطق را مطالعه می کند، با فراست درمی یابد که منطق بدعتی انسانی است، نه بخشی از اساس هستی، و بنابراین (گامهای میانی بسیاری و جود دارد، اما می تواند بعدها آنها را پرکند) کامپیوترها صرفاً اسباب بازیهایی هستند اختراع شده به دست بچه ها (به رهبری چارلز باباج) برای سرگرمی بچه های دیگر. متقاعد شده که منطق های متفاوت بسیاری (اما چه تعداد؟) وجود دارند؛ هر یک درست به خوبی منطق این یا آن دیگری. تهدید اسباب بازیها که او زندگی اش را از راه آن تأمین می کند، تهدیدی که آن را بیشتر به عنوان صرفاً اسباب بازی می سازد، به این معناست که جاده های این و یا آن دیگری را در مغزهای استفاده کنندگانش می سوزاند و از این رو آنها را در منطق مضاعفش به صورت تغییرناپذیر قفل می کند.

در دریای اندیشه های ارسطو، پی تر راموس و رودولف کارناپ غوطه ور می شود. اکثر آنچه را که می خواند، درک نمی کند، که معمولاً خیلی چیزها را نمی فهمد. آنچه در حال حاضر در جست و جوی آن است، لحظه ای در تاریخ است که این یا آن دیگری انتخاب شده و یا این/ویا آن دیگری دور ریخته شده است.

کتابهایش را دارد و پروژه هایش را (تر فور، اکنون در انتهای تکمیل شدن است، پیاده کردن منطق) برای شبهای خالی اش، کریکت در نیمروز و هر دو هفته، مدت کوتاهی در رویال هتل با زرق و برق شبها به تنهایی با اطلس، سهمناک ترین کامپیوتر دنیا. آیا زندگی مجردی، اگر بتوان این را زندگی مجردی گفت، بهتر از این می تواند باشد؟

تنها یک سایه وجود دارد. یک سال از روزی که آخرین بیت شعر را سروده گذشته است. چه اتفاقی برایش رخ داده است؟ آیا درست است که هنر تنها از فقر زاده می شود؟ آیا باید دوباره بدبخت شود تا چیز بنویسد؟ آیا شعر خلسه ای وجود ندارد، حتی شعری از کریکت هنگام ناهار به عنوان شکلی از خلسه؟ آیا تا آنجا که به شعر مربوط می شود مهم است که کجا شعر انگیزه اش را پیدا می کند؟

هرچند اطلس ماشینی است که برای چاپ متن ساخته نشده، اما در ساعت های بیکاری شب، ماشین را بکار می اندازد تا هزاران بیت را در سبک پابلو نرودا به چاپ برساند، فهرستی از توانمندترین و آژه ها در بلندیه های ماچو پیچو، به ترجمه ی ناتانیل تارن را به گونه ی قاموسی بکار می گیرد. توده ی ضخیم کاغذ را به رویال هتل می آورد و در آن غوطه ور می شود. "غم غربت قوری های چای". "گرمای پشت پنجره ها". "اسب سواران خشمگین". اگر در حال حاضر نمی

تواند شعر بسراید که از ته قلب برخیزد، اگر قلبش در حالت مناسب قرار ندارد تا شعر خودش را تقویت کند، دست کم آیا نمی‌تواند رشته‌هایی از به اصطلاح شعر را که از عبارتهای تقویت شده به وسیله‌ی ماشین ساخته شده به هم ببیوندد و از همین رو، وارد شدن در مسیر هیجانهای نوشتن و دوباره نوشتن را بیاموزد؟ آیا مناسب است که کمکهای مکانیکی را برای نوشتن بکار برد- مناسب برای شاعران دیگر، مناسب برای استادان مرده؟ شاعران سوررئالیست کلمه‌ها را به روی تکه‌های کاغذ می‌نوشتند، در کلاهی می‌ریختند، تکان می‌دادند و کلمه‌ها را به تصادفی بیرون می‌آوردند و بیت‌ها را می‌ساختند. ویلیام بوروز صفحه‌ها را برش می‌دهد و بُرمی زند و تکه‌ها را کنار هم می‌گذارد. آیا او همین کار را نمی‌کند؟ یا منابع عظیم خود را بکار می‌گیرد - چه می‌شد اگر سایر شاعران در انگلیس، در دنیا، ماشینی به این اندازه به فرمان خود می‌داشتند - تا کمیت را به کیفیت تبدیل کند؟ با این حال آیا جای بحث دارد که اختراع کامپیوترها ماهیت هنر را با نامرتب کردن نویسنده با موقعیت قلب نویسنده تغییر داده است؟ در برنامه‌ی سوم رادیو از استودیوهای رادیو کلن نوعی موسیقی شنیده است که از صداها در هم برهم الکتریکی و ترق و تروق و سروصدا خیابان و صدای خرده ریزهای ضبط‌های قدیم و تکه‌های سخنرانی کنار هم گذاشته شده است. آیا برای شعر هم موقعش فرانسیده که با موسیقی هماهنگ شود.

بخشی از شعرهای نرودایش را برای دوستی در کیپ تاون می‌فرستد، تا در مجله‌ای که ویراستار آن است به چاپ برساند. روزنامه‌ای محلی یکی از شعرهای کامپیوتری را با تفسیر استهزا آمیزی بازچاپ کرده است. یک یا دو روز بعد در کیپ تاون وحشی بدنامی قلمداد می‌شود که می‌خواهد ماشین را جانشین شکسپیر کند.

سواى کامپیوترهای اطلس در کمبریج و منچستر، اطلس سومى نیز وجود دارد. آن را در ایستگاه پژوهشی سلاحهای اتمی وزارت دفاع خارج از آدرمستون مستقر کرده اند، که از براکتل زیاد دور نیست. وقتی نرم افزاری که اطلس را راه می‌اندازد در کمبریج آزمایش شود و خوب عمل کند آن وقت باید به روی آدرمستون نصب شود. کسانی که آن را نصب می‌کنند برنامه‌نویس‌هایی هستند که آن را می‌نویسند. اما این برنامه‌نویس‌ها هم باید از بازبینی‌های سری بگذرند. به هریک از آنها برگه‌ی پرسشی طولانی داده می‌شود که درباره‌ی خانواده‌شان، سرگذشت زندگی‌شان، تجربه‌ی کاری‌شان پر کنند؛ هریک از این افراد در خانه‌شان با مردانی دیدار می‌کنند که خود را از جانب پلیس معرفی می‌کنند ولی در واقع از شاخه‌ی اطلاعاتی ارتش هستند.

تمامی برنامه‌نویسان بریتانیایی پاک و مورد اعتمادند. به هریک از آنها کارتی داده شده با عکسشان به روی آن که هنگام بازدید به گردنشان ببندازند. هنگام ورود به آدرمستون، پس از معرفی خودشان به ساختمان کامپیوتر اسکورت می‌شوند، از آنجا به بعد کم و بیش آزاد گذاشته می‌شوند تا به هر جا که دلشان می‌خواهد سر بکشند.

برای گاناپاتی و خود او مشکل پاک بودن وجود ندارد، زیرا که خارجی هستند یا آن طور که گاناپاتی تفسیر می‌کند خارجی‌های غیرآمریکایی هستند. بنابراین در دروازه ورودی، برای هریک از دونفر آنها نگرهبانی می‌گمارند که از این مکان به آن مکان راهنمایی‌شان می‌کند، نگرهبانی که برای او گذاشته اند در تمامی مدت مراقبش هست و از هر گفت و گویی دریغ می‌کند. هنگامی که به دستشویی می‌رود، دم در می‌ایستد، وقتی چیزی می‌خورد، پشت سرش می‌ایستد. آنها مجازند که تنها با پرسنل کامپیوترهای بین‌المللی صحبت کنند و نه کس دیگر.

درگیری او با آقای پومفرت در روزهای آبی بی‌ام، و شرکتش در پیش برد تحول بمب افکنهای تی اس آر2 در گذشته‌ی آنچنان جزیی و حتی مسخره است که وجدانش را به راحتی در آرامش می‌گذارد. آدرمستون وضعی کاملاً متفاوت دارد. در مجموع ده روز، یا کمی بیشتر از یک هفته وقت خود را در آنجا می‌گذراند. به محض اینکه کارش تمام شود، نوار برنامه‌ریزی کارهای روزمره به همان خوبی کمبریج کار می‌کنند. پس او دیگر وظیفه‌اش را انجام داده است. بدون تردید افراد دیگری نیز هستند که می‌توانستند این برنامه‌ها را نصب کنند، اما نه به خوبی او، که برنامه‌ها را نوشته و می‌داند که نتیجه‌اش چیست. هرچند می‌توانست بهانه‌ای بیاورد (برای نمونه او می‌

توانست اشاره کند به شرایط غیر معمولی زیر نظر داشتن تمامی کارهایش به وسیله ی نگهبان خشک و انعطاف ناپذیر و تأثیر آن بر حالت ذهنش)، اما چنین کاری نکرد. مستر پومفرت شاید حالت مسخره داشت اما نمی تواند وانمود کند که آلدرمستون یک مسخره است. تا آن روز جایی مثل آلدرمستون ندیده بود. جو آن کاملاً با جو کمبریج متفاوت بود. اتفاقی که در آن کار می کند، مثل هر اتفاق دیگری که کس دیگر در آن کار می کند ارزان، معمولی و زشت است. تمامی بنا با مصالح ساختمانهای آجری متفرق ساخته شده و آنچنان زشت بنا شده که می داند هیچ کس به آن توجهی نمی کند و حتی نگاهی هم به آن نمی اندازد؛ شاید مکانی به این زشتی که اکنون می شناسد، اگر جنگ درگیرد، اولین جایی است که منفجر شده با خاک یکسان می شود. بدون تردید در اینجا افراد باهوشی کار می کنند، به باهوشی ریاضی دانهای کمبریج، یا تقریباً در همان حدود. تردید نیست بعضی افراد که در راهروها نگاه اجمالی به آنها می اندازد: سوپروایزرهای کارها، کارمندان پژوهشی، کارمندان فنی درجه های یک، دو و سه، کارمندان فنی ارشد، افرادی که او مجاز به صحبت کردن با آنها نیست، خودشان فارغ التحصیل کمبریج هستند. او برنامه های روزانه را نوشته، نصب کرده، اما نقشه ی پشت آن را افراد کمبریج انجام می دهند، افرادی که نمی توانند از این قضیه آگاه نباشند که ماشین موجود در آزمایشگاه ریاضی خواهر بدشگون ماشین موجود در آلدرمستون است. دستهای افراد کمبریج خیلی زیاد پاک تر از دستهای خود او نیست. با این وجود، با گذشتن از میان این دروازه ها و با تنفس هوای این محیط، او نیز به مسابقه ی تسلیحاتی کمک کرده و شریک جرم جنگ سرد و جانبدار خطا کاران شده است.

به نظر می رسد که از آزمایش ها، همان طور که در دوران دبستان پیش می آمد خبری خوش نمی رسد. اما در این مورد مشکل است آمادگی نداشتن را بهانه قلمداد کند. از لحظه ای که برای نخستین بار کلمه ی آلدرمستون را به زبان آورد می دانست که آلدرمستون یک آزمایش است و می دانست که در این آزمایش قبول نمی شود زیرا فاقد آن چیزهایی است که برای گذراندن این امتحان باید دارا باشد. با کار کردن در آلدرمستون خود را اجیر اهریمن کرده است و از یک دیدگاه خاص اجیر بودن خود را سرزنش آمیز تر از همکاران انگلیسی اش می داند، که اگر از شرکت سرباز زده بودند، کارشان خیلی بیشتر از او در معرض خطر قرار می گرفت، که در این دعوای بین بریتانیا و آمریکا از یک طرف و روسیه از طرف دیگر، او یک اجیر موقت و فردی بیگانه بود. تجربه. این واژه ای است که دوست دارد برای توجیه خودش برای خودش بر آن تکیه کند. هنرمند باید تمامی تجربه ها را از سر بگذراند، از شریف ترین تا شریرتترین ها را. از آنجا که سرنوشت هنرمند تجربه کردن عالی ترین لذت خلاقیت است، پس باید در سراسر زندگی برای هرگونه بدبختی، ناپاکی و بدنامی آمادگی داشته باشد. به نام تجربه است که او به لندن آمد - روزهای مرده ی ای بی ام، زمستان یخی 1962، اهانت پشت اهانت: صحنه هایی در زندگی یک شاعر، همه ی آنها، برای آزمایش روح او بود. همین طور آلدرمستون - اتفاق نفرین شده ای که در آن کار می کند، با وسایل پلاستیکی آن و منظره اش به پشت یک کوره، با مرد مسلحی در پشت سرش؛ همه ی اینها را به سادگی می توان تجربه و به عنوان صحنه ی جلوتری در سفرش به درون ژرفاها تلقی کرد.

همین توجیه است که لحظه ای هم متقاعدش نمی کند. این سفسطه است که رویهمرفته، سفسطه ی حقیری است. و اگر پیش تر می رود که ادعا کند درست به همان صورت خوابیدن با آسترید و خرس کوچولوش است می خواهد کثافت کاری اخلاقی را بشناسد، بنابراین می گوید که خود توجیه کردن در خود شخص قرار دارد که پی بردن به کثافت کاری روشنفکرانه در درجه ی اول است، سپس سفسطه تنها حقیر تر می شود. نه جای گفتن ندارد، نه اینکه باید بی باکانه صادق بود، تازه اگر هم جای حرف داشته باشد نباید چیزی درباره اش گفته شود. در مورد صداقت بی باکانه، صداقت بی باکانه حيله ی مشکلی نیست که آموخته شود. برعکس، ساده ترین چیز در دنیاست. مثل وزغ سمی که برای خودش مسموم کننده نیست، به همین صورت یک نفر زود علیه صداقت

خودش دندان خشکی نشان می دهد. مرگ بر تعقل، مرگ بر صحبت کردن! آنچه مهم است اینکه کار درست انجام دهیم، چه برای تعقل درست باشد یا تعقل غلط یا اصلاً بدون تعقل. درست عمل کردن کار مشکلی نیست. نیاز ندارد که بیش از اندازه فکر کند که بداند کار درست چیست. اگر انتخاب می کرد می توانست کارهای درست را با دقت لغزش پذیری اندک انجام دهد. آنچه او را به مکث وامی دار این مسئله است که آیا با انجام کارهای درست می تواند یک شاعر باشد. وقتی می کوشد تصور کند که اگر کار درست انجام دهد چه گونه شعری از او می تراود زمان از پس زمان که می گذرد، تنها فضای تهی سفیدی می بیند. کار درست، دل آزار است. بنابراین در وضع دشواری قرار می گیرد: بد بودن را بر دل آزاری ترجیح می دهد، هیچ احترامی برای شخصی که بد بودن را بر دل آزاری ترجیح می دهد قائل نیست و همچنین برای آدم باهوشی که می تواند مشکل خود را با ظرافت به واژه ها تبدیل کند.

به رغم کریکت و کتاب ها، به رغم پرندگان همیشه آواز خوان که با چهچه هاشان از درخت سیب زیر پنجره اش برآمدن آفتاب را خوش آمد می گویند، کنار آمدن با روزهای پایان هفته به ویژه یکشنبه ها سخت است. از بیدار شدن در صبحهای یکشنبه هراس دارد. مراسمی که آدم را در سراسر یکشنبه کمک می کند، عمدتاً بیرون رفتن و خریدن روزنامه و خواندن آن به روی مبل و حل کردن مسایل شطرنج است. اما روزنامه تا بیش از ساعت یازده ی صبح طول نمی کشد؛ و در هر صورت، مطالعه ی پیوست های یکشنبه بیش از اندازه به صورت شفافی راهی برای کشتن وقت است.

وقت کثی می کند، می کوشد وقت کثی کند؛ طوری که دوشنبه زودتر برسد و با دوشنبه استراحت از کار به پایان می رسد. اما به معنای وسیع کلمه کار نیز خود راهی برای وقت کثی است. از زمانی که خود را از ساحل ساوتمپتن کنار کشیده، هر چه کرده وقت کثی بوده و چشم به راه ماندن سرنوشتش که فرارسد. به خود می گفت: سرنوشت در آفریقای جنوبی به سویی نخواهد آمد؛ سرنوشت شبیه نوعروسی تنها در لندن، پاریس یا شاید وین در آغوشش خواهد کشید، زیرا تنها در شهرهای بزرگ اروپاست که سرنوشت سکنی می گزیند. تقریباً دوسالی بود که چشم به راه داشت و در لندن زجر می کشید و سرنوشت از او فاصله داشت. اکنون، دیگر توان تحمل لندن را نداشت، با ضربه ی عقب نشینی، به حومه ی شهر پناه برده بود، یک عقب نشینی استراتژیک. نمی دانست که آیا سرنوشت به حومه ی شهر هم سر می زند یا نه، حتی اگر حومه ی شهر در انگلیس باشد و یا حتی از ایستگاه واترلو تا آنجا بیش از یک ساعت راه نباشد.

قلباً آگاه است که سرنوشت به دیدارش نخواهد آمد مگر اینکه به این کار وادارش کند. باید بنشیند و بنویسد، این تنها راه است. اما نمی تواند شروع به نوشتن کند تا لحظه ی موعود فرانسیده است و مهم نیست که با چه دقتی خود را آماده می کند، میز را تمیز می کند، چراغ را تنظیم می کند، در کنار صفحه ی سفید کاغذ یک حاشیه می کشد، با چشمان بسته اش می نشیند، ذهنش را برای آماده شدن از هر چیزی خالی می کند - به رغم همه ی این کارها که می کند، کلمه ها به ذهنش نمی آیند. یا تقریباً، بسیاری کلمه ها می آیند، اما نه کلمه های مناسب، جمله ای که فوری می شناسد، از وزنش، از وضع و تعادلش، آن نیست که سرنوشتش را رقم می زند.

از این برخوردها با صفحه ی سفید کاغذ متنفر است، آنچنان متنفر است که از همان آغاز از کار کردن اجتناب می کند. نمی تواند سنگینی نومیدی را که در پایان هر نشست بی حاصل فرود می آید و درک دوباره ی شکست خوردن را تحمل کند. بهتر است که خود را در این راه بارها و بارها زخمی نکند. ممکن است هنگامی که فراخوانده می شود از پاسخ دادن بازایستد، ممکن است بیش از اندازه ضعیف و بیش از اندازه ناتوان شده باشد.

به خوبی آگاه است که شکستش در نویسندگی و شکستش در عاشقی آنچنان موازنه ای نزدیک دارند که ممکن است یک چیز باشند. او مرد است، شاعر است، سازنده است، اصل فعال است و از آن مردانی که تصور نمی رود برای نزدیک شدن زن چشم به راه بماند. برعکس، این زن است که تصور می رود باید برای مرد منتظر بماند. زن کسی است که می خواهد تا با بوسه ی شاهزاده ای

از خواب بر خیزد؛ زن غنچه ای است که در زیر نوازش شعاعهای خورشید باز می شود. تا زمانی که خودش اراده نکند هیچ چیز رخ نمی دهد، چه در عشق چه در هنر. اما او به اراده اعتماد ندارد. به همان صورت که خودش نمی تواند اراده به نوشتن کند؛ اما باید چشم به راه بماند برای کمک نیرویی از خارج، نیرویی که معمولاً به آن الهه ی شعر و موسیقی گفته می شود، بنابراین نمی تواند به سادگی اراده کند به زنی نزدیک شود بدون احساس و اقییت (از کجا؟ - از کی؟ از درون چه کسی؟ از بالا؟) که آن زن سرنوشت اوست. اگر به زنی نزدیک شود با هر روحیه ی دیگری، نتیجه اش نوعی گرفتاری شبیه دردسر مصیبت بار با آسترید خواهد بود، نوعی گرفتاری که می کوشید تقریباً پیش از شروع از شر آن نجات یابد.

روش بی رحمانه تر دیگری برای گفتن همین چیز وجود دارد. در واقع صدها راه وجود دارد؛ می توانست بقیه ی عمرش را با فهرست کردن آنها بگذراند. اما بی رحمانه ترین راه این است که بگوید ترسیده است: ترس از نوشتن، ترس از زنان. ممکن است به شعرهایی که در گاهنامه های آمیبت و آجندا می خواند روی خوش نشان ندهد، اما دست کم این شعرها در مجله هستند، چاپ شده اند، در جهان هستند. چگونه باید بداند انسانهایی که این شعرها را سروده اند سالهایی را به همان سختی و ناراحتی او در جلو صفحه ی سفید کاغذ صرف نکرده اند؟ آنها هم ناراحتی کشیده اند، اما بعد سرانجام خود را به جلو کشانده اند و به بهترین وجهی توانسته اند بنویسند و نوشته هایشان را به بیرون بفرستند و تحقیر و طرد را در برابر مشکل چاپ و نشر در کمال فقر تحمل کنند. همین مردان به همین شیوه بهانه ای پیدا کرده اند هر چند عاجزانه، برای صحبت کردن با بعضی دختر های زیبا در قطار زیرزمینی، و یا دست کم یکی از آنها. و اگر آن دختر سرش را برمی گرداند یا به زبان ایتالیایی اعتراض سرزنش آمیزی را به دوستی نشان می داد، خوب، آنها باید رنج این کار را در سکوت به دوش می کشیدند و روز دیگر دوباره با دختر دیگر امتحان می کردند. چنین است راه و رسم روزگار، چنین است روشی که دنیا به آن عمل می کند. و یک روز آنها، این مردان، این شاعران، این عاشقان، خوشبخت خواهند بود، دختر، مهم نیست تا چه اندازه زیبا، به صحبت روی خوش نشان می دهد، یک چیز منجر به چیز دیگری می شود و زندگی هایشان تغییر شکل می یابد، زندگی هردوتاشان و چنین خواهد بود. دیگر برای عاشق، برای نویسنده چه چیزی بیشتر از کودنی، کله شقی بی عاطفه گی، همراه با آمادگی برای شکست خوردن و شکست خوردن دوباره نیاز است؟

اشکال او این است که آماده ی شکست خوردن نیست. برای هر کوشش خود یک الف یا یک آلفا یا صددرصد می خواهد و یک عالی بزرگ در حاشیه. خنده آور است! بچه گانه است! نباید چنین گفته می شد. خودش می تواند برای خودش این را ببیند. با این وجود. با این وجود نمی تواند آن را انجام دهد. امروز نه. شاید فردا. شاید فردا حالش را داشته باشد، شاید فردا شجاعتش را پیدا کند. اگر آدم گرم تری بود بدون تردید همه چیز هارا آسان تر می یافت: زندگی را، عشق را، شعر را. اما گرمی در طبیعتش نیست. تازه شعر از گرم بودن نمی تراود. رمبو گرم نبود. بودلر گرم نبود. در حقیقت داغ بودن، بله، هنگامی که نیاز باشد - داغ بودن در زندگی، داغ بودن در عشق - اما نه گرم بودن. او نیز توانایی داغ بودن را داراست، از باورد داشتن این قضیه دست نکشیده است. اما در حال حاضر، در حال حاضر نامشخص، سرد است: سرد، یخ زده است.

و سرانجام نتیجه ی این گرم نبودن، این قلب نداشتن چیست؟ نتیجه اش این است که در بعد از ظهر روز یکشنبه در یک اتاق طبقه ی بالا در خانه ای در ژرفاهای حومه ی شهر برکشایر تنها بنشیند، با کلاغ ها که در مزارع قارقار می کنند و مه خاکستری آویزان بالای سرش، با خود شطرنج بازی کند، پیر شود، چشم به راه شب بماند تا فرود آید؛ طوری که بتواند با وجدان راحت سوسیس و نان خود را برای شام آماده کند. در سن هجده سالگی ممکن بود شاعر شود. اکنون نه شاعر است، نه نویسنده، و نه هنرمند. برنامه نویس کامپیوتر است، برنامه نویس کامپیوتر بیست و چهار ساله در دنیایی که برنامه نویس کامپیوتر سی ساله وجود ندارد. در سن سی و یک سالگی برای برنامه نویسی کامپیوتر خیلی دیر است: انسان به چیز دیگری روی می آورد - مثلاً کاسب

می شود - یا خود را می کشد. او، تنها به این دلیل که جوان است، به این دلیل که یاخته های عصبی مغزش هنوز بیش و کم لغزش ناپذیر است، در صنعت کامپیوتری بریتانیا، در جامعه ی بریتانیا، در خود بریتانیا کمی نفوذ دارد. او و گاناپاتی دو روی یک سکه اند: گاناپاتی گرسنگی می کشد نه به این دلیل که از مادر هند بریده است، بل به این دلیل که غذای کامل نمی خورد، به این دلیل که به رغم مدرک عالی اش در علوم کامپیوتر از ویتامین ها، مواد معدنی و اسید آمینه ها سر در نمی آورد؛ و خود را در یک پایان بازی تحلیل رفتنی زندانی کرده است، با خود بازی می کند، با هر حرکت، به سوی یک گوشه پیش می رود و به شکست می رسد. یکی از همین روزها مردان آمبولانسی به در آپارتمان گاناپاتی می زنند و او را به روی یک تخت با ملافه ای به روی صورتش بیرون می آورند. هنگامی که گاناپاتی را می برند ممکن است به سراغ او بیایند و او را نیز با خود ببرند.

پایان

